



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir

2

طريق وارتق انتظار

سید جمال الدین حجازی
نیرہ روحی - مہدی رحیمی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

واژه واژه انتظار

نویسنده:

سید جمال الدین حجازی

ناشر چاپی:

موسسه فرهنگی نبا

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	واژه واژه انتظار
۷	مشخصات کتاب
۷	اشاره
۱۱	فهرست مطالب
۱۳	مقدمه ناشر
۱۷	به دنبال آفتاب
۴۹	بر ساحل دیدار
۴۹	اشاره
۵۱	پیشگفتار
۵۳	ماه شب چهارده
۵۷	مرد فارسی
۶۱	شهادت چهل نفر
۶۳	صاحب شیعیان
۶۵	نسیم خادم
۶۷	نشانه ها
۷۱	انار زرین
۷۷	آخرین سخن
۸۱	برکرانه امید
۸۱	اشاره
۸۳	به یاد او
۱۲۵	آن سوی دیوار
۱۵۱	لب تشنه کنار چشمه
۱۸۳	ره توشه رسیده باوران

۱۸۳ اشاره

۱۸۶ آیات

۱۸۹ احادیث

۱۹۲ قطعات ادبی

۱۹۸ درباره مرکز

واژه واژه انتظار

سید جمال الدین حجازی - نیره روحی - مهدی رحیمی

انتشارات نبأ

سرشناسه: حجازی، سید جمال الدین، 1332

عنوان و پدیدآور: واژه واژه انتظار / سید جمال الدین حجازی، نیره روحی، مهدی رحیمی .

مشخصات نشر: تهران: مؤسسه فرهنگی نبأ، 1399.

مشخصات ظاهری: 192 ص.

شابک: 978-600-264-119-9

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس موضوع: محمد بن حسن (عج)، امام دوازدهم، 255 ق. مهدویت، انتظار، داستان.

شناسه افزوده: روحی، نیره، 1345

شناسه افزوده: رحیمی، مهدی، 1337

رده بندی کنگره: BP 35 51

رده بندی دیویی: 68 / 297

شماره کتابخانه ملی: 6124044

خیراندیش دیجیتال: انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ص: 1

اشاره

انتشارات نبأ

واژه واژه انتظار

مؤلفین: سید جمال الدین حجازی - نیره روحی - مهدی رحیمی

حروفچینی: انتشارات نبأ/ صفحه آرای: مشکاة

چاپ و صحافی: فرارنگ، صالحانی

چاپ اول: 1399 / شمارگان: 1000 نسخه / قیمت: 200000 ریال

ناشر: انتشارات نبأ / تهران، خیابان شریعتی، بالاتر از خیابان بهار شیراز،

کوچه مقدم، نبش خیابان ادیبی، شماره 26

صندوق پستی: 15655/377

تلفن: 77506602 فاکس: 77504683

شابک: ISBN 978-600-264-119-9

ص: 2

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: 3

فهرست مطالب

مقدمه ناشر... 7

به دنبال آفتاب... 11

بر ساحل دیدار... 43

پیشگفتار... 45

ماه شب چهارده... 47

مرد فارسی... 51

شهادت چهل نفر... 55

صاحب شیعیان... 57

نسیم خادم... 59

نشانه ها... 61

انار زرین... 65

آخرین سخن... 71

ص: 5

بر کرانه ی امید...7

به یاد او...77

آن سوی دیوار...119

لب تشنه کنار چشمه...145

ره توشه سپیده باوران...177

آیات...180

احادیث...183

قطعات ادبی...186

ص:6

دین داری فقط به معرفت امام علیه السلام محقق می شود. معرفت امام هر زمان در تحقق ایمان نقش محوری دارد. به طوری که وجود همه ی معرفت های پیشین بدون معرفت امام زمان برای ما فایده ای ندارد و ما را از بی دینی و گمراهی خارج نمی سازد. پیامبر خدا صلی الله علیه و آله در حدیث معروف می فرماید:

«هرکس بمیرد در حالی که امام زمان خود را نشناخته باشد به مرگ جاهلی از دنیا رفته است»⁽¹⁾.

اهمیت این مسئله وقتی روشن می گردد که به فرموده امام باقر علیه السلام:

«کسی که بدون معرفت امام بمیرد، به مرگ جاهلی از دنیا رفته. و کسی که با معرفت امامش بمیرد، درک نکردن زمان ظهور به او ضرری نمی زند. و کسی که با معرفت امامش بمیرد، مانند

ص: 7

1- ینابیع المودة قندوزی، باب 29، ص 137.

کسی است که همراه حضرت قائم عجل الله تعالی فرجه الشریف در خیمه ی ایشان بوده باشد».⁽¹⁾

و سرسخن حکیمانه ی امام صادق علیه السلام در این جا برای ما روشن می شود:

«... خدایا! حجتت را به من شناسان، که اگر حجت خود را به منشناسانی، از دین خود گمراه می شوم».⁽²⁾

امامی که به تعبیر زیارت جامعه کبیره:

«تدبیرکنندگان امور بندگان، درهای ایمان و کسانی که امین پروردگار رحمان هستند، پیشوایان هدایت و چراغهای روشنگر تاریکی ها، پناهگاه مردم، دعوت کنندگان به سوی خدا و نشان دهندگان رضای خدا و آشکارکنندگان امر و نهی خدا».⁽³⁾

مؤسسه ی فرهنگی نبأ در راستای معرفت افزایی نسبت به امام حی و حاضر زمان برای مخاطبین عزیز، یک سلسله موضوع و عنوان در مبحث مهدویت و حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف در سال های پیش به صورت کتاب هایی در حجم کم و قطع کوچک و به زبان های مختلف به ویژه زبان داستانی و گزارشی فراهم آورد تا پیوندی میان این حقیقت با نسل امروز ایجاد کند.

این کتاب ها چندین بار چاپ شد و نسخه های اینترنتی آن نیز مورد استفاده قرار گرفت و اینک در این مجموعه و با یک نظم خاص در کنار

ص: 8

1- اصول کافی، کتاب الحجّة، باب انه من عرف إمامه...، ح 5

2- اصول کافی، کتاب الحجّة، باب في الغيبة، ح 5

3- بحار الانوار، ج 102، ص 127 و 128

هم عرضه می شود تا بتواند در جهت برپایی شعائر دین و معرفت افزایی استفاده گردد.

امید است که این تلاش ناچیز در محضر حضرت حجت بن الحسن المهدی عجل الله تعالی فرجه الشریف مقبول افتد و پیوند خوانندگان با امام موعود را استحکام بیشتر بخشد.

مؤسسه فرهنگی نبأ

اسفند ماه 1398

ص: 9

سید جمال الدین حجازی

این داستان بر اساس روایت کتاب کمال الدین، جلد 2، باب 41 بازنویسی شده است.

ص: 11

صدای اذان از گلدسته های مسجد در کوچه های شهر پیچید. از خواب برخاستم و در رختخوابم نشستم. ستاره ها در آسمان چشمک می زدند. نسیم خنکی از سوی رودخانه می آمد و بوی ماهی تازه را در همه جا پراکنده می کرد. بلند شدم و خمیازه های کشیدم. ظرف آب را برداشتم و به حیاط رفتم. وضو گرفتم و آماده نماز شدم. وقتی آب سرد به صورتم خورد، خواب کاملاً از سرم پرید و هوشیار شدم. بعد از پایان نماز، مقداری چوب خشک در اجاق ریختم و آتش درست کردم. صدای شیر فروش دوره گرد که بلند شد، ظرف گلی را برداشتم و به طرف در رفتم. مقداری شیر خریدم و روی اجاق گرم کردم. بقچه ی نان را باز کردم و با خرما و شیر به جنگ گرسنگی رفتم که به شکمم چنگ انداخته بود.

هوا هنوز روشن نشده بود که از خانه بیرون آمدم و به طرف رودخانه به راه افتادم. شهر بغداد خلوت بود و مردم هنوز از خانه هاشان بیرون نرفته بودند. به کنار فرات که رسیدم، خورشید تازه داشت طلوع می کرد. کنار پل نشستم و به رودخانه خیره شدم. چند

قایق کوچک در دور دست دیده می شدند و ماهیگیری که با صبر و حوصله به انتظار صید نشسته بودند. کم کم دور و برم شلوغ شد. سر بلند کردم و به آدم های جور واجوری که نزدیک جمع شده بودند نگاه کردم. همه جور آدم در میان آنها دیده می شد. لشگریان و سران سپاه خلیفه که لباس های مخصوص به تن داشتند و شمشیر به کمر بسته بودند؛ بازرگانان و تاجران که لباس های گران قیمت پوشیده بودند؛ لباس هاییکه آفتاب را منعکس می کردند و می درخشیدند و جوانانی که لباس های رنگارنگ و شاد پوشیده بودند و بلند بلند حرف می زدند و می خندیدند.

ناگهان هیاهویی بلند شد و نگاه ها همه به یک طرف خیره شد. من هم به آن طرف نگاه کردم. چند قایق خیلی بزرگ به ساحل نزدیک می شدند. جمعیت به طرف رودخانه هجوم آوردند و به انتظار ایستادند. قایق ها کنار رودخانه ایستادند. ابتدا چند مرد از آنها خارج شدند. سپس زنان و دخترانی را که با طناب به هم بسته بودند از قایق پیاده کردند. هر کدام از برده فروشان به طرف چادری رفتند که قبلا برایشان آماده شده بود. طناب ها را گشودند و اسیران را به صف کردند. مردم چند دسته شدند و هر دسته به دور گروهی از اسیران حلقه زدند. من دنبال برده فروشی به نام «عمر بن یزید» می گشتم که او را نمی شناختم. از یکی از برده فروشان نشانی عمر را پرسیدم. او را با دست به من نشان داد. به طرفش رفتم و در میان جمعیت منتظر ایستادم. عمر، اسیران را یکی یکی جلو می آورد و با صدایی رعدآسا و تملق آمیز به تعریف آنها می پرداخت. تعریفی که معلوم نبود راست است یا دروغ. بعد جمعیت به اسیران نزدیک می شدند و خیره او را برانداز می کردند

و اگر او را می پسندیدند قیمتی را پیشنهاد می کردند. عمر چند لحظه صبر می کرد و همه پیشنهادها را می شنید و سپس اسیر را به بالاترین قیمتی که پیشنهاد شده بود، می فروخت.

بالاخره، برده فروش اسیری را جلو آورد. آن اسیر دو لباس حریر بلند پوشیده بود. با دست صورتش را پوشانده بود و اجازه نمی داد که کسی به او نزدیک شود. عده ای به اسیر نزدیک شدند و خواستند به او دست بزنند، اما اسیر خودش را کنار کشید و اجازه نداد دست کسی به او برسد. مردم که از رفتار اسیر ناراحت شده بودند، خیلی زود او را رها کردند و به طرف کنیزان دیگر رفتند. فقط جوانی باقی ماند که لباس گران قیمتی به تن داشت و با تحسین به حجاب و حیای اسیر نگاه می کرد. معلوم بود که شیفته ی پاکدامنی و پاکی دختر شده است. بالاخره جوان به برده فروش نزدیک شد و به او گفت: «او را به سیصد دینار می خرم.»

برده فروش که از این قیمت آشکارا به وجد آمده بود، رو به دختر کرد و گفت:

«این مرد برای تو سیصد دینار می پردازد. آیا حاضری همراه او بروی؟» اسیر پاسخ داد: «نه، هرگز همراه او نمی روم.»

برده فروش که انتظار چنین جوابی را نداشت، با صدای بلند گفت: چرا نمیروی؟ او مرد ثروتمند و بخشنده ای است. بزرگی از وجودش می بارد. نگاهش مهربان است. خوب پول خرج می کند. هرکه با او باشد خوشبخت و بی نیاز می شود. غذای خوب، لباس خوب و...»

اسیر حرف برده فروش را قطع کرد و گفت: «نه، امکان ندارد. اگر دست او به من برسد، خودم را می کشم.»

برده فروش این بار با عصبانیت فریاد زد: «لگد به بختت زن.»

ص: 15

هیچ کس حاضر نیست تو را به این قیمت بخرد. هیچ کس حاضر نمی شود برای تو این قدر خرج کند...»

اسیر رو به مرد جوان کرد و گفت: «ای مرد! اگر تو در قدرت و ثروت به پای سلیمان پیامبر هم بررسی و حکومت همه دنیا را هم داشته باشی، من هرگز به تو علاقه ای ندارم و نخواهم داشت. بیهوده پولت را تلف نکن و کس دیگری را انتخاب کن.»

مرد جوان در حالی که از خشم لبش را به دندان گرفته بود، از آن جا دور شد. برده فروش رو به زن کرد و گفت:

«تو امروز ضرر بزرگی به من زدی. من چه کار باید بکنم؟ چطور این ضرر را جبران کنم؟»

اسیر پاسخ داد: «عجله نکن. من باید کسی را بیابم که با ایمان و پرهیزکار باشد. به وفاداری و درستکاری اش اعتماد داشته باشم. با دیدنش قلبم آرام بگیرد و روحم به پرواز در آید.»

برده فروش فریاد زد: «کجاست این مردی که تو به دنبالش هستی؟»

در این هنگام من به طرف عمر رفتم و به او گفتم: «یکی از بزرگان، مایل به خریدن این بانو می باشد. آن بزرگوار نامه ای به زبان رومی نوشته و در آن بزرگواری، بخشندگی، پاکی و ایمان خود را شرح داده است. این نامه را به اسیر بده اگر آقای مرا پسندید، او را به من بسپار.»

عمر نامه را گرفت و به دختر داد. دختر نامه را گشود. تا چشمش به دستخط نامه افتاد. آن را بوسید و به چشمانش کشید. سپس با عجله آن را خواند. یکبار دیگر نامه را بوسید و روی چشمانش گذاشت و در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، گفت: «مرا به مولای این مرد بفروش.»

برده فروش که غرق دریای حیرت شده بود و دست و پایش را گم کرده بود با عجله پرسید: «برای او چقدر می پردازی؟»

گفتم: «دویست و بیست دینار»

برده فروش خنده ای از روی خشم کرد و گفت: «دویست و بیست دینار؟ چند لحظه قبل او را به سیصد دینار می خریدند و من نفروختم...»

دستم را روی شانه برده فروش گذاشتم و گفتم: «تو نفروختی یا آن بانو راضی نشد؟»

برده فروش که جا خورده بود، گفت: «چه فرق می کند؟ معلوم است که این دختر چیز به خصوصی است. با حیا و پاک دامن است. پاک دامن ترین کنیزی که من در عمرم دیده ام. شاید دختر یکی از پیامبران باشد. اگر تمام بغداد را بگردی، دختری به حجب و حیای او پیدا نمی کنی. در این زمانه، چنین دختری کمیاست. او یکپارچه جواهر است. خیلی بیشتر از این ها می ارزد. او را به سیصد دینار می فروشم.»

خندیدم و گفتم: «مولایم برای او دویست و بیست دینار می پردازد. نه یک سکه کمتر و نه یک سکه بیشتر.»

برده فروش رو به دختر کرد و گفت: «چه کار کنم؟»

دختر پاسخ داد: «مرا به او بفروش. غیر از او هیچ کس نمی تواند صاحب من شود.»

برده فروش از روی ناچاری دست دراز کرد و گفت: «پولت را بده.»

دست در شال کمر کردم و کیسه ای را بیرون آوردم و به او دادم.

پرسید: «چقدر است؟»

ص: 17

گفتم: «دویست و بیست دینار»

چشمانش از تعجب گرد شد و پرسید: «دقیقا دویست و بیست دینار؟ مثل اینکه همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود، باور کردنی نیست!»

گفتم: «چرا باور کن که دست قدرت الهی بالاتر از همه دست هاست».

برده فروش کیسه پول را در میان شال کمرش گذاشت و آن بانو را به من سپرد. از کنار رودخانه دور شدیم. کالسکه ای را صدا زدم. سوار شدیم و به طرف خانه راه افتادیم. آن بانو هنوز نامه را به دست داشت و مرتبا آن را می خواند و می خندید، می بوسید و روی دیدگانش می نهاد، بر گونه هایش می گذاشت و روی سطر سطر نامه دست می کشید دستش را روی قلبش می گذاشت و از شدت اشتیاق و انتظار بی تاب می کرد. چقدر عجیب بود کارهای او به این همه علاقه به نامه ی یک نفر ناشناس! این همه اشتیاق برای دیدن مردی که هرگز با او روبرو نشده بود؛ این همه سرور و شادی برای چند خط نامه؟ عاقبت طاقتم را از دست دادم و پرسیدم: «چطور شما نامه ای را می بوسید که هنوز صاحب آن را ندیده اید و نمی شناسید؟»

آرام خندید و پاسخ داد: «طوری سخن می گویی که انگار به ارزش و مقام فرزندان پیامبران بیگانه و نا آشنا هستی؟»

در حالی که نزدیک بود از شدت حیرت فریاد بزنم، گفتم: «مگر شما می دانید که من قاصد و فرستاده پسر پیامبر هستم؟»

فرمود: «آری، می دانم.»

گفتم: «چه ماجرای عجیب و بی مانندی است ماجرای شما. آیا مرا

ص: 18

هم در جریان قرار می دهی؟»

فرمود: «اول تو ماجرایت را تعریف کن.»

گفتم: «نام من بشر است، بشر بن سلیمان. من اهل سامرا هستم.»

خانه ی ما نزدیک خانه ی مولایم امام هادی علیه السلام قرار دارد. امام هادی از نسل پیامبر خاتم حضرت محمد صلی الله علیه و آله است. او رهبر و پیشوای ما شیعیان است. خداوند امامت و جانشینی پیامبر را در نسل دختر و داماد پیامبرش قرار داده است. او دهمین جانشین پیامبر از نسل حضرت علیه السلام عا است.» بانو خندید و گفت: «همه ی این ها را می دانم!» گفتم: «خلیفه ی ستمگر عباسی، امام هادی علیه السلام را از مدینه به سامرا تبعید کرد و او را در خانه ای که در محله لشکرانشین سامرا می باشد، تحت نظر و مراقبت قرار داد. عده ای از دوست داران امام که تحمل دوری امام را نداشتند به سامرا آمدند و در اطراف منزل امام، مسکن گزیدند تا راحت تر و سریعتر بتوانند از فیض وجود امامشان بهره مند شوند. من هم یکی از افرادی بودم که تاب دوری امام را نداشتم. به همین دلیل با خانواده ام به سامرا کوچ کردم و در نزدیکی خانه امام، منزلی تهیه کردم. اکنون هم امین و راز دار امام هستم و گاهی کارهای ویژه ای را برای آن بزرگوار انجام می دهم.»

چند شب پیش، پاسی از شب گذشته بود و من در خواب خوشی فرو رفته بودم که صدای کوبیدن در مرا از خواب پراند. بلند شدم و با عجله و هراس پشت در رفتم و پرسیدم: کیست؟

صدایی از آن طرف در برخاست: «من هستم کافور. در را باز کن.»

کافور خدمتگزار امام هادی علیه السلام بود. حتما امام کار مهمی با من داشت. ترسم فرو ریخت. امام با من کاری داشت و مرا احضار کرده بود.

خوشحال شدم که خلیفه با من کاری ندارد. می دانید که حکومت خوف و وحشت است. نیمه های شب مأموران خلیفه به خانه شیعیان می ریزند و آنها را دستگیر می کنند و به جاهای نامعلوم می برند. خیلی ها رفته اند و دیگر خبری از آنها نشده است. معلوم نیست زنده اند یا شهید شده اند. حکومت بی رحم است و سایه به سایه شیعیان را می پاید. اما آن شب از شر مأموران در امان بودم. امام از من خواسته بود که فوراً به دیدارش بروم. با عجله به اتاق برگشتم و لباسم را پوشیدم و همراه کافور به راه افتادم.

کافور چراغ به همراه نداشت. شهر نیمه تاریک بود و به زحمت می توانستیم جلوی پایمان را ببینیم. آهسته قدم بر می داشتیم و آهسته سخن می گفتیم مبادا که مأموران خلیفه ما را ببینند. بالاخره به سلامت به منزل امام رسیدیم. در باز بود. در زدیم و وارد شدیم. به حضور امام شرفیاب شدم. امام نشسته بود و منتظر من بود. وقتی مرا دید بلند شد و جواب سلامم را داد. نزدیک رفتم و دست امام را بوسیدم و عرض ادب کردم. امام نشست و مرا هم پهلوی خود نشانید. چند لحظه سکوت برقرار شد. آنگاه امام رو به من کرد و فرمود:

«ای بشر، تو از فرزندان انصار هستی. خاندان شما همیشه دوست دار اهل بیت پیامبر بوده است. به همین دلیل شما مورد اعتماد ما می باشید.» امام دوباره چند لحظه ساکت شد و سپس فرمود:

«اکنون می خواهم کار بزرگی را به تو واگذار کنم که باعث شرف و افتخار تو شود و با این کار در میان شیعیان همیشه مفتخر و سرافراز باشی. اینک آن را محرمانه با تو در میان می گذارم.» سپس امام رو از من برگرداند. کاغذ و قلمی طلبید و چیزی روی آن نوشت، به خط و زبانی

که برای من غریبه و نا آشنا بود. شنیده بودم که امام به اراده الهی به همه زبان ها آشناست و به همه زبان ها می تواند سخن بگوید و بنویسد. اما تا آن لحظه چنین چیزی ندیده بودم. امام نامه را با انگشترش مهر کرد. آن را بست و به من داد. سپس کیسه ای زرد رنگ که درون آن پول قرار داشت، از گوشه‌های برداشت و کنار نامه گذاشت. سپس توضیح داد که نامه به زبان رومی است و برای یکی از رومیان نوشته شده است و درون کیسه نیز دو بیست و بیست دینار پول است.

امام فرمود: «اینها را بگیر و روانه بغداد شود. وقتی در آن جا مستقر شدی، صبح فلان روز، هنگام طلوع آفتاب به کنار پل فرات برو. همان جا باش تا قایق هایی که اسیران را می آورند به ساحل برسند.»

در آن زمان جنگی بین عرب ها و رومیان در گرفته بود. در این جنگ خود قیصر روم هم شرکت کرده بود. رومیان در این جنگ شکست خورده بودند و عقب نشینی کرده بودند و تعداد زیادی از رومیان به اسارت در آمده بودند. اسیران را به شهرهای مختلف می بردند و به فروش می رساندند.

سپس امام فرمود که عده ای از زنان اسیر را آن روز برای فروش عرضه می کنند. مردم دور اسیران حلقه می زنند و برای خریدن آنها به رقابت و چانه زدن می پردازند. یکی از برده فروشان به نام «مرین یزید» اسیری را برای فروش عرضه می کند که بسیار پاکدامن و باحیاست و از مردان رومی می گیرد و اجازه نمی دهد که دستی نامحرم به او برسد. یکی از مردم که شیفته عفت و حیای او شده، تصمیم می گیرد که او را به قیمت گزافی بخرد. اما آن زن زیر بار نمی رود و تهدید می کند که اگر او را به زور به کسی که مورد نظرش نیست، بفروشند فوراً

خودش را می کشد. در این هنگام، بشر وظیفه دارد که نزد برده فروش برود. نامه امام را به آن زن بدهد و بعد از این که زن نامه را خواند و موافقت کرد او را به دویست و بیست دینار از برده فروش خریداری کند.

بشر ادامه داد: «امام همه ماجرا را چنان برایم به دقت شرح داد که گویا خودش در آنجا حاضر است و همه چیز را می بیند. من با خوشحالی فرمان امام را اطاعت کردم. امام نامه و کیسه پول را به من داد. برخاستم و بردست امام بوسه زدم. اجازه گرفتم و از نزد امام خارج شدم. روز بعد فوراً به طرف بغداد حرکت کردم. در آن جا منزلی را کرایه کردم و امروز صبح برای انجام فرمان امام به راه افتادم و آن چه اتفاق افتاد، دقیقاً همان چیزی بود که قبلاً امام تعریف کرده بود، کلمه به کلمه و مو به مو. این هم یک کرامت و بزرگواری دیگر از جانب امام. سلام خداوند بر اهل بیت پیامبر که چشمه همیشه جوشان معرفت و معجزه هستند.»

در این موقع، کالسکه به جلوی منزل رسید. به آن بانو گفتم: «اگر خسته هستید، امروز استراحت کنید تا فردا شما را به سامرا ببرم.»

بانو فرمود: «با اینکه خسته هستم، اما آن قدر برای دیدار مولایم اشتیاق دارم که می خواهم همین الان نزد آن بزرگوار بروم.»

گفتم: «پس چند لحظه همین جا بمانید تا من وسایلم را بردارم و کرایه خانه را به صاحب خانه بدهم و بعد با همین کالسکه به سامرا برویم.»

وقتی که کالسکه به راه افتاد، گفتم: «من ماجرایم را برای شما گفتم و اکنون ممنون و خرسند می شوم اگر شما نیز ماجرای خود را بازگو

بانو در حالی که هنوز چشمانش به نامه خیره مانده بود، گفت: «نام من «ملیکه» است، دختر یسوعا. پدرم، فرزند قیصر روم است. فرمانروای کشور بزرگ و مقتدر روم. مادرم از نسل «شمعون» است. شمعون یکی از اصحاب و حواریون حضرت عیسی علت و جانشین آن حضرت بود و من هم از نسل شمعون هستم و هم از نسل قیصر روم. و ماجرای دارم شیرین تر و جذاب تر و دلکش تر از هر ماجرای که تا کنون شنیده ای.

سیزده سال از بهار عمرم گذشته بود که پدر بزرگم قیصر تصمیم گرفت مرا به ازدواج پسر یکی از برادرانش در آورد. وقتی پدر و مادرم موافقت کردند، جشن باشکوهی ترتیب دادند. تالار بزرگ قصر را برای مراسم ازدواج ما آذین بستند. شب ازدواج فرا رسید. همه کاخ را چراغانی کرده بودند. همه بزرگان و اشراف را دعوت کرده بودند. زیباترین و گران ترین لباس ها را بر تن من کرده بودند. گوشه و کنار تالار را با گل و گیاه آراسته بودند. عطر دلپذیر گل ها به همراه عود و گندر همه جا را پر کرده بود. قیصر، تخت بزرگ جواهرنشانش را که به انواع جواهرات خیره کننده آراسته بود، برای نشستن ما در اختیار گذاشته بود. تخت را روی چهل پایه قرار داده بودند. بر در و دیوار صلیب های طلایی جواهرنشان نصب کرده بودند. بهترین میوه ها و شیرینی ها را برای این جشن از سراسر آن سرزمین وسیع جمع آورده بودند. همه بزرگان با گرانبهارترین لباس های خود در آن جا حاضر بودند. سیصد نفر از راهبان و کشیش ها، همه از نسل حواریون حضرت عیسی با لباس های سیاه و بلند و نوارهای طلایی و تسیح های گران بها، آمده

بودند تا انجیل بخوانند. هفتصد نفر دیگر از بزرگان مذهبی و چهار هزار نفر از فرماندهان ارتش و بزرگان قبیله ها و شهرهای گوناگون با لباس های رسمی و رنگارنگ در تالار جمع شده بودند و منتظر شروع مراسم بودند. بالاخره انتظار به پایان رسید و داماد وارد تالار شد و با تشریفات خاصی روی تخت جواهرنشان نشست. کشیش ها برخاستند و دور داماد حلقه وار ایستادند. کتاب های مقدس را باز کردند تا مراسم عقد را انجام دهند. اما در همین موقع حادثه عجیبی روی داد. ناگهان قصر به لرزه درآمد. چلچراغها و صلیب ها سرنگون شدند. پایه های تخت شکست. داماد از روی تخت سرنگون شد و به زمین افتاد. همه چیز در یک لحظه به هم ریخت. مردم سراسیمه به طرف در هجوم بردند. ظرف ها شکست و میوه ها و شیرینی ها و شربت ها سرنگون شدند. وقتی کاخ از لرزیدن باز ایستاد و گرد و خاک و دود و آتش فرونشست، جس بی جان داماد را دیدند که روی زمین پخش شده بود.

وحشت همه جا را فرا گرفت. اسقف بزرگ که بزرگ ترین روحانی مسیحیت در آن سرزمین به شمار می رفت، با تنی در هم کوفته و لرزان نزد قیصر رفت و گفت:

«ای شاه بزرگ! ما را از انجام این مراسم معاف کن! این حادثه شوم نشانه نابودی کشور و آیین مسیحیت است. از این پیوند نامقدس صرف نظر کن.» قیصر که بیشتر از همه ترسیده بود، قبول کرد و مراسم به هم خورد و همپراکنده شدند. مدتی گذشت. یک روز قیصر دوباره کشیش ها را احضار کرد و گفت: «تصمیم گرفته ام نوه ام را به ازدواج برادر داماد قبلی درآورم. شاید با این پیوند، سعادت نصیب کشور و آئین مسیح شود و شومی و بدبختی از این سرزمین رخت بریندد.»

با این که کشیش ها قلب موافق نبودند، اما از روی اجبار قبول کردند.

دوباره تالار کاخ را نوسازی کردند و آن را باشکوه تر و خیره کننده تر از قبل آماده کردند. شب عروسی فرا رسید. همه بزرگان حاضر شدند. داماد را آوردند و بر تخت نشانند. انجیل ها را گشودند، اما قبل از اینکه کلمه ای از دهان اسقف بزرگ خارج شود، ناگهان لرزشی سهمگین تر از بار قبل، کاخ را لرزاند. هر آنچه برافراشته شده بود، فروریخت. پایه های تخت سلطنتی شکست و داماد سقوط کرد و جان سپرد. مردم پا به فرار گذاشتند و مراسم به هم خورد و صدای ناله و شیون جای شادی و هلهله را گرفت. کاخ غرق عزا و ماتم شد.

من به اتاقم رفتم و گریه کنان سر به بالین نهادم. آن قدر گریه کردم تا خوابم برد.

بشر در حالی که از تعجب دهانش باز مانده بود، گفت: «باورکردنی نیست! بعد چه شد؟»

بانو خندید و گفت: «آن شب خواب عجیبی دیدم. خوابی زیبا و دوست داشتنی که مرا به عالم دیگری برد و مسیر زندگی ام را کاملاً عوض کرد.» آن شب در خواب دیدم:

در تالار بزرگ کاخ قیصر بودم. عده زیادی از بزرگان جمع بودند. حضرت مسیح بود و یارانش. جد من شمعون هم بود. آنها را از روی آنچه درباره شان شنیده و خوانده بودم، می شناختم. هاله ای از تقدس دور سیمای حضرت مسیح را گرفته بود. همه دور آن حضرت حلقه زده بودند و در حالی که مرا به او نشان می دادند، چیزهایی می گفتند و می خندیدند. حضرت مسیح هم شاد بود و می خندید.

در محلی که همیشه تخت قیصر قرار داشت، منبری از نور گذاشته

بودند. منبری بلند بود، به بلندای آسمان، انتهای آن معلوم نبود. درخشش آن خیره کننده بود. مثل خورشید همه جا را روشن کرده بود. در این هنگام مردی نورانی و مقدس وارد مجلس شد. چند نفر به همراه آن بزرگوار بودند. همه نورانی و باوقار و با هیبت و شوکت. به احترام آنها همه برخاستند و سکوت در مجلس حکم فرما شد. آن مرد بزرگ به طرف منبر رفت. حضرت مسیح جلورفت. او را در آغوش کشید و به وی و همراهانش خوشامد گفت. آهسته پرسیدم: «آنها کیستند؟»

یکی از حواریون گفت: «او آخرین پیامبر خدا حضرت محمد صلی الله علیه و آله است. آن مردی که پشت سر اوست، داماد و جانشین پیامبر خاتم، علی علیه السلام است. بقیه آن بزرگواران هم فرزندان پیامبر و از نسل حضرت علی هستند.»

پیامبر اسلام روی منبر نشست. حضرت مسیح نزدیک تر رفت و روبروی منبر ایستاد. حضرت علی و فرزندانش دور تا دور منبر را گرفته بودند. خورشید در میان ستارگانش می درخشید. همه چیز در نهایت عظمت و نورانیت و روحانیت بود. پیامبر رو به حضرت مسیح کرد و فرمود:

«ای روح خدا، آمده ام تا «ملیکه»، دختر جانشینت شمعون را برای این فرزندم خواستگاری کنم.» پیامبر با دست یکی از همراهانش را نشان داد. او از همه آن ها جوان تر بود. شخصی که کنار من ایستاده بود، گفت:

«او امام حسن عسکری علیه السلام است. فرزند امام هادی علیه السلام یازدهمین امام و رهبر مسلمانان. بین چقدر جذاب و باوقار است؟»

حضرت مسیح تبسمی کرد. نگاهی از روی تحسین به امام حسن

عسکری علیه السلام انداخت. سپس رو به شمعون کرد و فرمود:

«ای شمعون! شرافت و افتخار ابدی نصیب تو شده است. نسل خودت را با نسل حضرت محمد صلی الله علیه و آله پیوند بزن.»

شمعون به پیامبر عرض ادب کرد و سپس گفت: «به دیده منت دارم. این وصلت را می پذیرم. و به این شرف تا روز قیامت افتخار می کنم.»

پیامبر خندید به طوری که دندان های سفید و زیبای آن حضرت نمایان شد. سپس خطبه ای خواند و مرا به عقد فرزندش امام حسن عسکری علیه السلام در آورد. حضرت مسیح و شمعون و دیگر امامان و یاران شاهد این مراسم بودند.

سرم را آهسته بلند کردم و با شرم و حیا به امام حسن عسکری علیه السلام نگاه کردم. مهرش به دلم نشست. قلبم سرشار از محبت و امید شد. از شدتشوق از خواب پریدم. همه جا تاریک بود، به جز در ذهن من که هنوز خورشید وجود پیامبر اسلام در آن نورافشانی می کرد.

صبح شد. برخاستم تا نزد قیصر بروم تا آن چه را که دیده بودم برایش بازگو کنم. قصر غرق اندوه و ماتم بود. ناگهان کسی در وجودم نهیب زد که این کار را نکنم. قیصر عزادار بود و ممکن بود ناراحت شود و دستور قتل مرا صادر کند. به اتاقم برگشتم و در را به رویم بستم و آن راز را چون امانتی گرانبها در وجودم حفظ کردم.

روزها و ماه ها گذشت. هر روز و هر لحظه، محبت و شیفتگی ام به امام حسن عسکری علیه السلام بیشتر می شد. یاد آن حضرت وجودم را پر کرده بود. دیگر به هیچ چیز و به هیچ کس دیگر فکر نمی کردم. بی قرار و چشم انتظار بودم. هر شب که چشم بر هم می نهادم منتظر بودم تا آن بزرگوار را دوباره ببینم. اما نمی دیدم. از خواب و خوراک افتاده بودم.

آتش محبتی که در وجود شعله ور شده بود، وجودم را می سوزاند. گرمای این آتش را اطرافیانم حس می کردند. به من می گفتند که تب دارم. دست بر پیشانی ام می نهادند. آری، تب داشتم و در تب می سوختم. هم چون شمع ذره ذره آب می شدم. اطرافیانم نگران بودند. عاقبت به بستر بیماری افتادم. برایم طبیب آوردند، اما سودی نبخشید. آتش وجودم لحظه به لحظه شعله ورتر می شد. هر چه طبیب حاذق در آن سرزمین بود، یافتند و به بالینم آوردند. اما هیچ دارویی نمی توانست آتش درونی مرا خاموش کند. از تب می سوختم و ناله می کردم. اطرافیانم گریه می کردند و مأیوسانه به سینه می کوبیدند.

روزی قیصر که مرا خیلی دوست داشت به عیادتم آمد. کنار بسترم نشست. نگاهی از روی مهر و ترحم به من انداخت. دست های سوزان و نحیفم را در دستش گرفت و در حالی که با اشک آنها را شستشو می داد، گفت: «ای نور چشمم، آیا در قلبت آرزویی داری تا برآورده سازم؟»

با صدایی که به زحمت شنیده می شد، گفتم: «من تمام درهای نجات را به رویم بسته می بینم. اما اگر از آزار و شکنجه اسیرانی مسلمان دست برداری، زنجیر از دست و پایشان بگشایی، در زندان ها را به رویشان باز کنی، به آنها آب و غذا و لباس بدهی و رهایشان کنی، امیدوارم که حضرت مسیح و مریم مقدس سلامتتم را به من بازگردانند.»

پدر بزرگم، قیصر بزرگ روم، دستم را بوسید و گفت:

«اگر چه تقاضایت سخت و بزرگ است، اما به خاطر تو آن را می پذیرم.» سپس همان موقع دستور داد که اسیران مسلمان را از زنجیر اسارت آزاد کنند.

بعد از این حادثه، من اندکی اظهار سلامت کردم. کمی غذا خوردم و وانمود کردم که به خاطر رفتار نیک قیصر، مشمول رحمتی عیسای مسیح قرار گرفته ام.

دو هفته از آن ماجرا گذشت. یک شب خواب عجیب دیگری دیدم. در بستر بیماری خفته بودم. مریم مقدس در کنار بسترم نشسته بود و نگران حال من بود. در این هنگام بانویی به درخشش آفتاب وارد اتاق شد. پشت سرش تعداد بی شماری زن که گویی حوریان بهشتی بودند، همراهی می کردند. مریم مقدس برخاست و بر دستهای آن بانو بوسه زد و به من گفت:

«این بانوی بزرگ، سرور بانوان جهان، حضرت فاطمه زهرا علیه السلام است. دختر حضرت محمد صلی الله علیه و آله و مادر شوهر تو.» ناگهان نور امید دوباره در قلبم فروزان شد. از بستر برخاستم.

خودم را به پای حضرت زهرا علیه السلام انداختم. دامن آن بزرگوار را گرفتم و آن را بوسیدم و بوییدم و گریه کردم.

آن قدر گریه کردم که هر چه غصه و غم فراق بود همراه اشک از چشمانم خارج شد و در حالی که هق هق می گریستم، از غم دوری امام حسن عسکری علیه السلام به آن بزرگوار شکوه کردم.

حضرت زهرا علیه السلام نشست. سر به دامانش گذاشتم. با دست های مهربانش، صورتم را گرفت. سرم را بلند کرد. اشک ها را از روی گونه هایم پاک کرد. نگاه مهربانش را به چشمانم دوخت و فرمود:

«دخترم، تا وقتی که تو پیرو مذهب مسیح هستی، فرزندم به دیدارت نخواهد آمد. این خواهرم مریم است که از این دین به سوی خدای تعالی بیزاری می جوید. اگر می خواهی که مشمول رحمت الهی

شوی و خداوند و فرزندم و مسیح و مریم از تو خوشنود شوند و افتخار دیدنهمسرت را پیدا کنی، باید مسلمان شوی.» عرض کردم: «چه کار باید بکنم؟»

فرمود: «بگو که گواهی میدهم که خدایی جز پروردگار یکتا نیست و گواهی می دهم که حضرت محمد صلی الله علیه و آله فرستاده خداوند است...»

من بلافاصله این کلمات را از ته قلب و با تمام وجودم تکرار کردم. آنگاه حضرت زهرا علیه السلام مرا در آغوش کشید و به خودش چسبانید و بوسید. ناگهان هر چه بیماری و درد در درونم بود، از وجودم رخت بریسته. احساس سلامتی و شادی کردم. سبکبال شدم و آرامشی روحانی بر من چیره شد. سپس فرمود: «اکنون منتظر دیدار فرزندم باش که خودم او را نزد تو می فرستم.»

از شدت شوق از خواب پریدم. در خواب آنقدر اشک ریخته بودم که متکایم خیس خیس شده بود. با قلبی پر امید به انتظار دیدار امام حسن عسکری علیه السلام ماندم. آن روز گذشت و شب فرا رسید. آن شب به امید دیدار محبوبم به خواب رفتم. هنوز چشمانم از خواب سنگین نشده بود که حضرت زهرا علیه السلام آمد و همان طور که وعده داده بود حضرت امام حسن عسکری علت را هم همراه خود آورده بود.

نگاهی از شدت بی قراری به محبوبم انداختم و گویا چنین گفتم: «مولا و سرور من چه قدر بر من جفا کردی. چه قدر مرا چشم انتظار گذاشتی. من که جانم را در راه محبت تو تلف کردم و از شدت سوز و گداز هم چون شمع سوختم و آب شدم.» امام حسن علیه السلام با صدایی گرم و پر محبت پاسخ داد:

«من نمی توانستم به دیدار تو بیایم. زیرا تو پیرو دین مشرکان بودی.»

اما اکنون که مسلمان شده‌ای، من هر شب به ملاقاتت می‌آیم.» از آن شب به بعد، هر شب امام حسن علیه السلام به ملاقاتم می‌آید و با من صحبت می‌کند.»

در این هنگام، بانو لب فرو بست و با دست اشک هایش را پاک کرد. ناگهان به خود آمدم. کسی که در برابرم نشسته بود، از نسل جانشین حضرت مسیح و نوه قیصر روم بود و می‌رفت که به عقد و ازدواج مولایم امام حسن عسکری علیه السلام در بیاید. چه حادثه فرخنده و کم نظیری. و چه افتخاری برای من که قبل از همه در جریانی این معجزه الهی قرار گرفته بودم. این بار با لحنی سرشار از احترام از او پرسیدم: « شما چگونه از قصر قیصر خودتان را به اینجا رساندید؟ بانو آهی کشید و گفت: «شبی امام حسن ع در عالم رؤیا به دیدنم آمد و فرمود: «به زودی جنگ خونینی بین مسلمانان و رومیان روی می‌دهد. قیصر با لشکری بزرگ به جنگ مسلمانان می‌آید. تو لباس خدمت کاران بر تن کن و پنهانی خودت را به گرده خدمتکاران برسان و همراه پرستاران و خدمتکاران به سوی جبهه حرکت کن.»

پس از مدتی جنگ آغاز شد. من خودم را به شکل خدمتکاران و پرستاران در آوردم و همراه لشکر روم عازم میدان نبرد شدم. مسلمانان به ما شبیخون زدند. سپاه روم شکست خورد و عقب نشینی کرد. عده زیادی کشته و تعدادی هم اسیر شدند. من هم در میان اسیران بودم. سپس ما را سوار قایق کردند و به بغداد آوردند. و بقیه ما را هم که خودت شاهد بودی و در آن شرکت داشتی. آنگاه رو به من کرد و فرمود:

«هیچ کس جز تو نمی‌داند که من از خاندانی قیصر روم هستم. مبادا

این راز را برای کسی بازگو کنی.»

من به او قول دادم که حافظ اسرارش باشم و سپس گفتم: عجیب است که تو از سرزمین روم هستی اما به خوبی به زبان عربی صحبت می کنی.»

خندید و گفت « پدر بزرگم مرا خیلی دوست داشت. او برای آموزش و پرورش من خیلی کوشید. من معلمان زیادی داشتم که دستور داشتند همه چیز را به من بیاموزند. بانویی بود که زبان عربی می دانست. او روزی دو بار نزد من می آمد و به من زبان عربی می آموخت. تقدیر الهی از سال ها پیش، این گونه برنامه ریزی شده بود.»

من هنوز پرسش های زیادی داشتم که می خواستم از آن بانوی بزرگوار بپرسم. اما به شهر سامرا رسیده بودیم و باید به حضور امام هادی علیه السلام شرفیاب می شدیم.

به خانه امام رسیدیم. در زدیم و وارد شدم. خدمت کار امام ما را به اتاقی که امام هادی علیه السلام در آن بود راهنمایی کرد. وارد شدیم و عرض ارادت و سلام کردیم. امام به گرمی پاسخ ما را داد. سپس بانگاهی سرشار از شادی و رضا رو به بانوی رو می کرد و فرمود:

«دیدی که چگونه خداوند عزت و سربلندی اسلام را به تو نشان داد و باطل بودن مسیحیت را بر تو نمایان کرد؛ و دیدی که چگونه شرافت و بزرگواری حضرت محمد - صلی الله علیه و آله - و خاندانش را بر تو آشکار ساخت؟»

بانوی رومی در کمال ادب و در حالی که از شرم سرش را به زیر انداخته بود، جواب داد: «ای فرزند رسول خدا، چه بگویم درباره چیزی که شما نسبت به آن از من آگاه تر و داناتر هستید؟» امام خنده ای

«تو عزیز خاندان ما هستی. می خواهم هدیه ای به تو بدهم تا بدانی که چه قدر نزد ما محبوب و محترم هستی. چه می خواهی، ده هزار دینار پول یا مژدهای که سعادت دنیا و آخرت تو در آن است و باع افتخار تو تا روز قیامت می شود و با آن می توانی بر تمام زنان عالم فخر بفروشی و سرافراز باشی.» دختر پادشاه روم بی درنگ پاسخ داد: «من دختر قدرتمندترین سلطان روی زمین بودم و پول و ثروت بی حساب در اختیار داشتم. مرا به پول نیازی نیست و مژده ای به من بدهید که ارزش این همه سختی را که تحمل کردم، داشته باشد.» امام به او آفرین گفت و برایش دعا کرد و سپس فرمود:

«تو به زودی صاحب فرزندی می شوی که تمام جهان را از شرق تا غرب به تصرف خویش در می آورد و بر همه عالم فرمانروا می شود و جهانی را که از ظلم و بی عدالتی آکنده شده است، از عدالت و فضیلت سرشار می سازد.»

دختر در حالی که از خجالت سرخ شده بود، با لحنی آکنده از حیا و عفت پرسید: «پدر این فرزند کیست؟» امام پاسخ داد:

«همان کسی که پیامبر اسلام در فلان شب تو را از جدت شمعون برای او خواستگاری کرد. در آن شب، حضرت عیسی و شمعون تو را به همسری چه کسی در آوردند؟» پاسخ داد: «فرزند ارجمند شما حضرت امام حسن عسکری علیه السلام.»

امام پرسید: «آیا تو او را می شناسی؟»

پاسخ داد: «چگونه او را نشناسم در حالی که بعد از اسلام آوردنی

من، هر شب در خواب به دیدارم می آمد و وعده وصالم می داد.»

امام شادمانه گفت: «به زودی او را خواهی دید و برای همیشه سعادت‌مند خواهی شد.»

سپس امام دستور داد تا از مهمانان پذیرایی کنند. آنگاه خدمت‌کارش کافور را صدا زد و به او فرمان داد که به خانه خواهر امام، «حکیمه» برود و او را فوراً به آن‌جا دعوت کند. پس از پایان پذیرایی، بشر برخاست و عرض ادب کرد و از خانه خارج شد.

ص: 34

نام من حکیمه است. خواهر امام هادی علیه السلام و عمه امام حسن عسکری عال هستم. امام هادی علیه السلام و خاندانش بسیار مراگرامی می دارند و به ایمان و پرهیزکاری ام گواهی می دهند. روزی در خانه نشسته بودم که صدای در برخاست. بلند شدم و پشت در رفتم. صدای کافور را شنیدم که مرا تند تند صدا می زد. در را باز کردم. کافور گفت: «امام هادی با شما کار فوری و مهمی دارد.»

زمان کوتاهی نگذشته بود که در محضر امام هادی علیه السلام حاضر شدم.

بانویی بانقوا و پاکدامن رو به روی امام نشسته بود. اصالت و حیا از سر و رویش می بارید. سرش را از شرم پایین انداخته بود و ساکت نشسته بود. امام رو به من کرد و فرمود: «خواهر، آیا او را می شناسی؟»

و بعد بدون آنکه منتظر جواب منفی من بشود، پاسخ داد:

او همان کسی است که قبلاً با تو درباره اش صحبت کرده بودم و مدت ها منتظرش بودی.»

گل از گلم شکفت. از شادی فریاد کوتاهی کشیدم و به سوی آن دختر دویدم و او را در آغوش کشیدم و به خودم چسباندم و سر و رویش را

غرق بوسه کردم. امام تبسم کرد و فرمود: «او را به خانه ات ببر و مسائل دینی، دستورات مذهبی و واجبات و مستحبات را به او بیاموز. او همسر فرزندم حسن و مادر «قائم آل محمد» است.»

عرض کردم: «به دیده ی منت دارم.»

دست آن عزیز را گرفتم و به خانه ام بردم. او مدتی مهمانی من بود. من به او دستورات و آداب و احکام دین را آموختم و او با شوقی بی مانند در مدتی کوتاه همه چیز را فراگرفت. امام او را «نرگس» نامید و سفارش کرد که بسیار مراقب باشم تا مأموران و جاسوسانی خلیفه از وجود او آگاه نشوند و به او سوء ظن نبرند. بدون شک اگر خلیفه بو می برد که آن بانوی بزرگوار مادر امامی است که هر پایان بر همه جنایت ها و ستم ها و بی عدالتی ها خواهد زد، فوراً او را به قتل می رسانید.

روزی امام حسن علیه السلام برای مهمانی به خانه ام آمد. وقتی وارد اتاق شد و نگاهش به آن بانوی رو می افتاد غرق دریای تعجب و تفکر شد و آهی کشید. وقتی من آن نگاه حیرت انگیز و سرشار از محبت را دیدم، خنده کنان پرسیدم:

چرا این قدر حیرت کرده اید؟ آیا او را می شناسید؟

امام فرمود: «آری. او به زودی دارای فرزندی می شود که مقام والایی نزد خداوند دارد. خدای بزرگ به وسیله این فرزند، زمین را از چنگال ظلم و جنایت نجات می دهد و پر از عدل و نیکی می سازد.» پرسیدم: «آیا دوست داری با نرگس ازدواج کنی؟»

امام لبخند ملیحی زد و پاسخ داد: «در این مورد با پدرم صحبت کن و از او اجازه بگیر.»

وقتی امام حسن علیه السلام خارج شد، من که از شادی در پوست نمی گنجیدم، فوراً لباس عوض کردم و دوان دوان خودم را به خانه بردم امام هادی علیه السلام رساندم. وقتی وارد اتاق شدم و سلام کردم، هنوز نفس نفس می زدم و عرقسرو صورتم را پوشانده بود. قبل از اینکه چیزی به امام بگویم، حضرت رو به من کرد و فرمود: «خواهر جان، هر چه زودتر وسایل ازدواج نرگس با فرزندم را فراهم کن.»

عرض کردم: «من برای همین منظور به حضور شما آمده بودم.»

امام به من سفارش کرد که همه کارها را بی سر و صدا انجام دهم تا جاسوسانی خلیفه که در همه جا پراکنده بودند، مشکوک نشوند. با خوشحالی به منزل برگشتم و این خبر دل انگیز را به نرگس دادم. پرنده شادی از چشمان نرگس پر کشید و گل خنده بر لبانش شکفت.

فوری دست به کار شدم و مراسم ساده ای برگزار کردم و دست نرگس را در دست امام حسن عسکری علیه السلام گذاشتم. امام حسن علیه السلام، همسرش را به خانه اش برد و آن دو زندگی جدیدی را با هم آغاز کردند. چند روز بعد، آن دو به نزد امام هادی رفتند و عرض ادب کردند. امام به آنها تبریک گفت و برایشان آرزوی سعادت و خوشبختی کرد.

غیر از ما فقط چند نفر از شیعیان با ایمان از این ماجرا آگاه بودند.

همه ما می کوشیدیم تا این خبر هم چنان مخفی بماند و هیچ کس دیگر از این راز سر به مهر و سرنوشت ساز آگاه نشود.

هرگاه به خانه امام حسن علیه السلام می رفتم، امام همسرش را به یک نام صدا می زد، گاهی به او نرگس می گفت. زمانی او را «ریحانه» صدا می زد. گاهی نیز اسم گل ها را بر او می نهاد و به راستی که آن بانو مانند گل ها زیبا و خوشبو بود و عطر دل انگیز حضورش خانه امام حسن علیه السلام

را پر کرده بود. یک سال از آن واقعه خاطره انگیز و به یاد ماندنی گذشت. امام هادی علیه السلام به شهادت رسید و امام حسن علیه السلام از طرف خداوند به امامت انتخاب شد. از آن پس بیش تر به خانه امام حسن علیه السلام می رفتم و از محضرش بهره مند می شدم. یک روز که به خانه امام حسن علیه السلام رفته بودم، به محض اینکه وارد شدم، نرگس جلو آمد و سلام کرد و خواست که در بیرون آوردن کفش به من کمک کند. در آن زمان، من پیرزنی بودم که انجام این کارها برایم سخت و دشوار بود. اما من اجازه این کار را ندادم و دستش را گرفتم و گفتم: «شما بانو و سرور من هستید. به خدا قسم هرگز راضی نمی شوم که توبه من خدمت کنی. من افتخار می کنم که خدمتگزار و کنیز تو باشم. چه سعادتى بالاتر از این...»

امام حسن علیه السلام که سخن مرا شنیده بود، تبسمی کرد و فرمود: «عمه جان، خدا به تو پاداش نیک مرحمت فرماید.»

آن روز تا هنگام غروب در خانه امام حسن علیه السلام ماندم و با نرگس صحبت کردم و در کارها یاریش دادم. آفتاب در حال غروب کردن بود که بر خاستم تا لباس بپوشم و به خانه ام برگردم. نرگس دوست داشت که من نزدش بمانم اما من چشمانم کم سو شده بود و می خواستم قبل از تاریک شدن هوا در خانه ام باشم. راه رفتن در تاریکی برایم سخت و دشوار بود. در این هنگام، امام حسن علیه السلام نزد من آمد و فرمود: «عمه جان، امشب نزد ما بمان.»

پرسیدم: «چرا، مگر خبری شده است؟» امام فرمود:

«امشب همان شب موعود است. امشب فرزند مبارکی به دنیا می آید که زمین مرده را حیات می بخشد و زنده می سازد.» من با حیرت به نرگس نگاه کردم که هیچ اثری از بارداری در او دیده نمی شد و با

تعجب پرسیدم: «از چه کسی؟ از نرگس؟»

امام پاسخ داد: «آری. او فرزند نرگس است.»

من که هنوز باور نکرده بودم به طرف نرگس رفتم و با دست او را لمس کردم و دست روی شکمش گذاشتم. نه، هنوز آنقدر پیر نشده بودم که نفهمم شکم نرگس بزرگ تر شده یا نه. نرگس هیچ تغییری نکرده بود. او اصلا رفتارش هم مثل زن های باردار نبود. عادی بود. مثل همه دختران تازه ازدواج کرده. حتی رنگ صورتش هم عوض نشده بود. درد هم نداشت. و یار هم نداشت. مگر می شد باور کرد که او حامله است؟

نزد امام حسن علیه السلام رفتم و عرض کردم: «من که هیچ اثری از بارداری در او نمی بینم.»

امام از ته دل خندید و فرمود: «عمه جان، هنگام سپیده دم آثار بارداری در او ظاهر می شود. زیرا مهدی آل محمد شباهتی با موسای پیامبر دارد. مادر موسی هم آثاری از بارداری نداشت و تا هنگام به دنیا آمدن موسی، هیچ کس از راز او خبردار نشد.»

من دست و پایم را گم کرده بودم و نمی دانستم چه کار باید بکنم. امام از من خواست که آرام باشم. با دعای امام آرامش بر من مستولی شد. نزد نرگس رفتم. با مهربانی و به آرامی دستش را گرفتم و او را به بالای اتاق بردم. یک پستی برایش گذاشتم و کمکش کردم که بنشیند. نرگس می خندید و با حیرت به کارهای من نگاه می کرد.

شب از نیمه گذشت. شهر خوابیده بود، اما من خوابم نمی برد. هنوز هیچ خبری نبود. زودتر از هر شب برخاستم و برای نماز شب وضو گرفتم و به نماز ایستادم. از اتاق دیگر صدای نماز و مناجات امام حسن علیه السلام به گوش می رسید. با سر و صدای من، نرگس هم از خواب

بیدار شد. از اتاق بیرون رفت. وضو گرفت، برگشت و مشغول خواندن نماز شب شد. من نماز را به پایان رساندم. وقتی از اتاق خارج شدم، او هنوز در حال عبادت بود. نگاهی به آسمان انداختم. شب نیمه شعبان بود. ماه به تمام و کمال در گوشه آسمان می درخشید. آسمان ستاره باران بود. نسیم خنکی می وزید و جیرجیرک ها آواز می خواندند. صدای عوعوی سگها از دور به گوش می رسید. نزدیک طلوع فجر بود، اما هنوز خبری از وعده امام حسن علیه السلام نبود. کم کم شک بر وجودم چنگ انداخت. نکند امام سر به سرم گذاشته بود؛ اما امام که اهل اینکارها نبود. اگر مایل بود که من آن شب در آن جا بمانم، کافی بود که به من دستور بدهد. او امام بود و اطاعت از دستوراتش واجب...

غرق دریای تفکر و شک بودم که صدای امام مرا به خود آورد. امام فرمود:

«عمه جان، شک نداشته باش. به خواست خدا دیدنی ها را خواهی دید.»

عرق شرم بر چهره ام نشست. چرا من به گفته امام شک کرده بودم؟ شاید هر کس جای من بود شک می کرد. خودم را دلداری دادم. به طرف اتاق برگشتم. همین که نزدیک در رسیدم، نرگس را دیدم که شتاب زده بیرون می آمد. به او گفتم: «جانم به فدایت، آیا چیزی احساس می کنی؟»

فرمود: «بله عمه جان، چیزی در درونم تکان می خورد.»

دلداریش دادم و گفتم: «به خواست خدا جای نگرانی نیست.»

زیر دستش را گرفتم و او را به اتاق برگرداندم و روی رختخوابش خواباندم. آثار درد در وجودش ظاهر شده بود. صورتش عرق کرده بود و نفس نفس می زد. زیر لب شروع به خواندن قرآن کردم. ناگهان نرگس

از نظرم ناپدید شد. مثل این که حجابی از نور بین من و او کشیده بودند. دیگر او را نمی دیدم. هیچ چیز را نمی دیدم. فریادی از سر وحشت کشیدم و به طرف در دویدم. صدای امام یک بار دیگر در گوش من پیچید: «عمه جان برگرد که او را در جای خودش خواهی دید.»

آب دهانم را قورت دادم و با ترس و لرز برگشتم. وقتی وارد اتاق شدم، نوری خیره کننده همه جا را فراگرفته بود. نرگس روی رختخوابش نشسته بود و نوری هم چون آفتاب فضای تاریک اتاق را چون روز روشن کرده بود. نرگس به گوشه ای نگاه می کرد و لبخند می زد. نگاهم را چرخاندم. نوزادی هم چون قرص خورشید، در حالی سجده زانوهایش را بر زمین نهاده بود. سر بر خاک گذاشته بود و می گفت: «شهادت می دهم معبودی جز خدای یکتا نیست. او بی همتاست و شریکی ندارد. و شهادت می دهم که جدم - محمد صلی الله علیه و آله - فرستاده خداوند است و پدرم - علی - امیر مؤمنان است...»

سپس نام امامان را یکی پس از دیگری بر شمرد تا به نام مبارک خودش رسید. در این هنگام رو به آسمان کرد و گفت:

«پروردگارا، آن چه را به من وعده دادی برآورده ساز، کارم را به انجام برسان. مخالفان را نابود ساز و مرا بر دشمنانم چیره کن و زمین را به وسیله من سرشار از انصاف و عدالت گردان.» صدای مناجات فرشتگان در زمین و آسمان پیچیده بود. من از خود بی خود شده بودم. همه موجودات در حال تسبیح بودند. زمین در حال تسبیح بود. آسمان در حال تسبیح بود. در و دیوار مشغول تسبیح بودند و من نیز بی اختیار زمزمه می کردم:

«بزرگ است نام خداوندی که همه قدرت ها به دست اوست و بر هر کاری تواناست.»

شب موعود فرا رسیده بود و مهدی موعود به دنیا آمده بود. چه مبارک شبی بود آن شب و چه مبارک سحری بود آن سحر. به یاد آوردم که پروردگارم فرموده بود: «... و خداوند نورش را کامل خواهد کرد، اگر چه کافران را خوش نیاید.»

و بی اختیار بر لبانم جاری شد که: راست گفت خداوند بلند مرتبه و بزرگ.

ص: 42

نیره روحی

این داستان بر اساس روایات کتاب بحارالانوار، جلد 51، باب 18 بازنویسی شده است.

ص: 43

تازه به دنیا آمده بود. عطر وجودش همه جا را معطر کرده بود.

صورتی داشت به لطافت شبنم گل های بهاری. عرشیان و ملائک میلادش را به هم مژده می دادند. غوغایی بر پا بود. او طاووس اهل بهشت است. در زیبایی و شکوه بی همتاست. تمام انبیاء آمدنش را نوید داده بودند. او برهم زنده تمام کفر و فساد و تباهی است. او با خود آرامش، امنیت، صفا، دوستی و محبت را به ارمان می آورد. او فرزند پاک از سلاله ی پیامبر خاتم صلی الله علیه و آله است. پیامبر در حق او فرمودند: نهمین فرزند از نسل حسین علیه السلام هم نام من است، نامش مهدی علی است و من آمدن او را به شما مژده می دهم.

ائمه معصومین علیهم السلام به شوق دیدار او اشک از دیده ها می ریختند و ناله ی دل بر می آوردند. امام صادق علیه السلام - رئیس مذهب شیعه - در شأن و مقام او می فرماید: اگر من در زمان ظهور حضرت مهدی علیه السلام باشم تمام عمر خدمت او را خواهم کرد. هم چنین امام رضا علیه السلام، هرگاه نام

مقدس حضرت مهدی علیه السلام، با لفظ «قائم» به کار برده می شد از جا برمی خاستند، رو به قبله می ایستادند، دست بر سر خود می گذاشتند و برای ظهور این منجی الهی دعا می فرمودند. در فراقش گریه می کردند و آرزوی دیدارش را داشتند.

از طرف دیگر، دشمنان حق و حقیقت در کمین او نشسته بودند، می دانستند این موعود الهی فرزند امام حسن عسکری علیه السلام است. امام را در محاصره شدید قرار داده بودند. مرتب به خانه امام سرکشی می کردند تا اگر نوزاد پسری متولد شد او را بکشند و مانع انجام هدف الهی شوند. از آن جایی که قدرت خداوند برتر از همه قدرت هاست و آنچه خواست و اراده ی خداوند متعال باشد صورت می گیرد؛ وجود نازنین حضرت مهدی علیه السلام در سحرگاه نیمه شعبان سال 255 ه. به دنیا آمد. از ماجرای تولد این امام بزرگوار جز اندکی از شیعیان خاص، آگاه نشدند. حضرت مهدی علیه السلام روز به روز بزرگ و بزرگ تر می شدند. امام حسن عسکری علیه السلام تصمیم گرفتند گاه گاهی فرزند گرامی شان را به برخی از شیعیان مورد اعتماد نشان دهند؛ تا آنها او را بشناسند و بعد از امام حسن عسکری علیه السلام به او رجوع کنند. در این نوشته کوتاه مواردی از دیدار شیعیان با حضرت مهدی علیه السلام بیان شده است. این دیدارها در زمان امام حسن عسکری علیه السلام یا اواخر عمر شریف آن حضرت اتفاق افتاده است. در این موارد امام حسن عسکری علیه السلام به گونه های مختلف فرزندشان حضرت مهدی علیه السلام را به شیعیان

معرفی کرده اند.

صبح بود. از خواب برخاستم. بعد از خواندن نماز و دعاهای مربوط به آن، به حیاط خانه آمدم. آفتاب هنوز به خانه‌ها سر نزده بود. دوباره افکار چند روز قبل به سراغم آمد. پیش خود گفتم: خدایا! من در زمان یازدهمین جانشین بر حق پیامبر اسلام زندگی می‌کنم؛ پیامبر فرمودند که جانشینان من دوازده نفرند؛ بعد از امام حسن عسکری علیه السلام چه کسی جانشین او خواهد شد؛ آخرین سفیر الهی چه کسی است؛ اما امام حسن علیه السلام که فرزندی ندارد... در این موقع کبوتر سفیدی رشته افکارم را پاره کرد. گفتم بهتر است نزد امام حسن عسکری علیه السلام بروم و از خود آن حضرت سؤال کنم. برخاستم، وضو گرفتم، لباس پاکیزه پوشیدم و آماده رفتن شدم. به در منزل امام که رسیدم در زدم؛ بعد از اجازه وارد منزل شدم؛ بعد از سلام و احوال‌پرسی، امام مرا در کنار خود نشانده؛ قبل از آنکه حرفی بزنم شروع به صحبت کردند و فرمودند: ای «احمدبن اسحاق» خداوند متعال از روزی که حضرت آدم را آفرید تا روز

قیامت، زمین را از حجت و راهنمای خود خالی نگذاشته است، حجتیکه به خاطر او گرفتاری ها را از اهل زمین بر طرف کند، باران ببارد و نعمت های زمین را بیرون بریزد. عرض کردم: یابن رسول الله، امام و جانشین بعد از شما کیست؟ حضرت برخاستند و به درون اتاق دیگری رفتند؛ دقیقی بعد بیرون آمدند، کودک سه ساله ای را بر دوش داشتند که صورتش هم چون ماه شب چهارده زیبا بود و می درخشید، آنگاه فرمودند: ای احمدبن اسحاق، اگر پیش خدا و پیش ما عزیز و گرامی نبودی فرزندم را به تو نشان نمی دادم. این فرزندم هم نام و هم کنیهی پیامبر است که زمین را پر از عدالت و راستی می کند، زمانی که از ظلم و فساد پر شده باشد. ای «احمدبن اسحاق» این طفل در میان امت مانند «خضر» و «ذوالقرنین» است؛ به خدا قسم از میان مردم غایب می شود؛ مردم به خاطر غیبت او گمراه و بی دین می شوند، مگر آن کسانی که خداوند عقیده آنان را محکم کرده باشد و آن کسانی که برای ظهور فرزندم دعا کنند.

حرف های امام که به این جا رسید، اشکهایم سرازیر شد. نگاهم بر چهره نورانی کودک مانده بود، نمی توانستم از او چشم بردارم، عرض کردم: آقای من، آیا علامتی در این طفل هست که قلب اطمینان پیدا کنم این همان قائم بر حق است؟

در این هنگام کودک به سخن آمد و با صدایی دلنشین که قلبم را تکان دادگفت: «من آخرین سفیر الهی در روی زمین هستم و انتقام گیرنده از دشمنان خدا. ای «احمد بن اسحاق» بعد از آن که با چشم خود حقیقت را دیدی دیگر دلیلی نخواه.»

گفتارش دلم را آرام کرد. خوشحال شدم؛ از آن حضرت خداحافظی

کردم و به خانه برگشتم؛ اما لحظه ای از فکر آن کودک خارج نشدم. به خود گفتم: «خضر» و «ذوالقرنین». اینان پیامبر بودند و خصوصیات ویژه ای داشتند؛ چگونه امام حسن عسکری علیه السلام فرزندش را به این دو پیامبر شبیه کرده است. باز به فکر فرو رفتم. دلم طاقت نیاورد، روز بعد دوباره عازم منزل امام شدم. عرض کردم: «یابن رسول الله» از لطف و مرحمتی که روز گذشته به من فرمودید بی نهایت سپاسگزارم، شما مرا از پریشانی و سردرگمی نجات دادید؛ ولی نفرمودید علامتی که از خضر و ذوالقرنین در اوست چه می باشد؟ فرمود: منظورم غیبت طولانی اوست.

عرض کردم: مگر غیبت او خیلی به طول می انجامد؟ فرمودند: آری، به خدا قسم آن قدر طولانی می شود که اکثر معتقدین به او منحرف می شوند؛ مگر آن کسانی که ارتباط دوستی و محکمی با ما داشته باشند و دارای ایمان قوی باشند. ای احمد بن اسحاق غیبت فرزندم مهدی از شاهکارهای الهی است و سری از اسرار خداوند؛ پس آن چه می گویم قبول کن و از مردمی که به آنان اعتماد نداری مخفی نگهدار و بر این نعمتی که به تو ارزانی داشتم شکرگزار باش، تا فردای قیامت در بهشت با ما باشی.

در این هنگام پرنده دلم به پرواز در آمد. شادمان شدم. دستان امام را در دستم گرفتم و بر آن بوسه زدم. خدا را شکر کردم که توانستم آخرین حجت الهی را زیارت کنم.

راه زیادی آمده بودم. عرق از سر و صورتم می ریخت. گرد و خاک بر لباس و اثاثیه ام نشسته بود؛ اما شوقی در دل داشتم که سختی راه را حس نمی کردم. نزدیکی شهر «سامرا» رسیدم؛ با این که پاهایم رمق نداشت قدم هایم را تندتر بر می داشتم. وارد شهر شدم. پیش خود گفتم: به کجا بروم، از چه کسی بپرسم؟ من که در این شهر غریب و کسی را نمی شناسم؛ اما خانه ای را می شناسم که هیچ نیازمندی را رد نمی کند و در این خانه به روی همگان باز است و سخاوت این خانه زبانزد همه من که به امید دیدنی صاحب این خانه آمده ام، بهتر است اول سراغ او بروم. وارد بازار شدم. کمی زبان عربی می دانستم. پیرمردی جلوی مغازه اش نشسته بود و قرآن می خواند. نزدیکش شدم و سلام کردم. پرسیدم منزل امام حسن عسکری علیه السلام کجاست؟ از لهجه ام فهمید عرب نیستم و راه زیادی را برای دیدن امام آمده ام. از جا برخاست. مرا در آغوش گرفت و از آمدن من به این شهر اظهار خوشحالی کرد.

با دست اشاره کرد که منتظرش بمانم، قرآنش را جمع کرد، در مغازه اش را بست و با من به راه افتاد. از بازار گذشتیم وارد کوچه ای شدیم، مقداری که راه رفتیم، نزدیک منزلی توقف کرد و به من گفت این جا منزل امام است، با من خداحافظی کرد و برگشت.

نفسی تازه کردم، لباس هایم را تکاندم، دستی به سر و صورتم کشیدم، موهایم را مرتب کردم. در باز بود. پردهای مقابل در آویخته بودند. قبل از وارد شدن در زدم و اجازه ورود گرفتم. اجازه دادند. وقتی چشمم به صورت مبارک و نورانی امام حسن عسکری علیه السلام افتاد به دست و پایش افتادم و گریه کردم. با مهربانی دست پدرانم بر سرم کشید و مرا پهلوی خود نشانید، گرد و غبار راه را از چهره ام پاک کرد و گفت: حالت چطور است؟ آنگاه احوال فامیل و اقوامم را جویا شد.

نگاهی به چشمانم انداخت و فرمودند: چه شد که این جا آمدی؟

گفتم: مولای من، دوری شما و شوق دیدارتان مرا بی تاب کرده بود. دیگر طاقت نیاوردم از فامیلم خداحافظی کردم و به قصد خدمتگزاری شما عازم سفر شدم. امام لبخندی زد که برایم یک دنیا ارزش داشت. دستانم را گرفت و با صدایی ملایم و دلنشین فرمودند: «در این خانه بمان.»

با شنیدن این سخن سر از پا نمی شناختم. غم دوری چند ساله را با اشک از وجودم دور کردم و از امام تشکر کردم. از آن روز به بعد در منزل امام ماندم و مایحتاج خانه را از بازار خریداری می کردم. روزی وارد خانه شدم. ناگهان صدای تکان خوردن چیزی را داخل خانه شنیدم. امام با صدای بلند به من فرمودند: «در جای خود بایست و تکان نخور.» من هم جرأت نکردم حرکتی کنم. آنگاه امام به من فرمودند: داخل شو». به درون اتاق رفتم، کنیزی را دیدم که چیز سر پوشیده ای را

در بغل دارد. امام به کنیز فرمودند: روپوش را از آن چه در دست داری بردار. کنیز اطاعت کرد. روپوش را برداشت. کودکی را دیدم بسیار زیبا، سفیدرو، با چشمانی جذاب و گیرا؛ تا آن زمان کودکی به زیبایی او ندیده بودم.

آنگاه امام به من فرمودند: «این صاحب الزمان شماسست». سپس به کنیز فرمودند: او را بگیر و پنهان کن. کنیز از اتاق خارج شد؛ اما چشمان من به دنبال کودک مانده بود. بعد از آن فهمیدم او تنها فرزند امام حسن عسکری علیه السلام است؛ اما فقط به شیعیان و دوستان خاص نشان می دهند. از این که امام به من هم اعتماد کرده بودند و فرزندشان صاحب الزمان را به من نشان داده بودند بسیار مسرور شدم و سجده شکر به جا آوردم. بعد از این ماجرا تا زمانی که امام به شهادت رسیدند او را ندیدم.

چند سال گذشت. روزی برای دوستم این ملاقات را تعریف کردم. او پرسید: وقتی کودک را در آن موقع دیدی کودک چند ساله بود؟
گفتم: دو ساله.

ص: 53

دوستان دور هم جمع شده بودند، هیاهو صحن مسجد را پر کرده بود. صدای مؤذن به اذان گفتن بلند شد. «عبدالله» گفت: «دوستان عزیز، نماز اول وقت بسیار فضیلت دارد، بعد از نماز دوباره همین جا جمع می شویم.» همه برخاستند. برخی برای گرفتن وضو به طرف حوض وسط حیاط مسجد رفتند. بعضی با سرعت خود را به داخل مسجد رساندند تا در صف اول نماز جماعت قرار بگیرند. نماز ظهر و عصر را خواندند. بعد از نماز دوباره به حیاط مسجد آمدند و کنار هم نشستند؛ خادم مسجد با چای از آنان پذیرایی کرد. وقتی گفتگوها ساکت شد. جعفر فزاری» گفت: من از «محمد بن ایوب» و «محمد بن عثمان» شنیدم که می گفتند: «ما در خانه امام حسن عسکری علیه السلام بودیم. چهل نفر هم بودیم. امام فرزندش را به ما نشان داد.» یکی از حاضران گفت: عجب! چهل نفر بودند! حتما از شیعیان مورد اعتماد و شایسته بوده اند که امام فرزندشان را به آنها نشان داده اند.

«جعفر فزاری» ادامه داد: آیا می دانید امام به آنها چه فرموده است؟ همه یک صدا گفتند: نه، بفرمایید. او گفت: امام حسن عسکری علیه السلام فرمودند: «بعد از من این امام شماسست و جانشین من، از او پیروی کنید... بدانید که بعد از این او را نمی بینید.»

آن چهل نفر از خدمت امام مرخص شدند و چند روزی نگذشت که امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسیدند. در این موقع «جعفر فزاری» ساکت شد، بقیه هم دیگر حرفی نزدند. عبدالله در این میان گفت: «خدا را شکر می کنیم که افراد مورد اعتماد و مؤمن آن بزرگوار را دیده اند و خبر ملاقات آنان به ما هم رسید. خدایا دیدار او را نصیب ما هم بگردان.»

حاضران در مسجد همگی با هم آمین گفتند.

هواگرم بود. از خانه ام بیرون آمدم. می خواستم به مغازه ام بروم. در میان کوچه دوستم را دیدم و با هم همراه شدیم. در راه از من پرسید: آیا میدانی «صاحب الامر» کیست؟ ایستادم، به صورتش خیره شدم و گفتم: نمی دانم، مگر تو می دانی؟! او گفت: می گویند پسرشان صاحب الامر است. گفتم: ما که تا حالا او را ندیده ایم، پس چگونه او را بشناسیم. سری تکان داد؛ متوجه نشدم حرفم را تکذیب می کند یا قبول.

وارد خیابان شدیم و از آن جا به کوچه ای رسیدیم؛ مسیرمان از نزدیکی منزل امام حسن عسکری علیه السلام میگذشت. وقتی نزدیک تر شدیم، چهره تابناک امام ما را متوجه خود کرد. جلوتر رفتیم، سلام کردیم و جوابی زیباتر شنیدیم. امام احوالمان را پرسید. گفتیم در مسأله ای مانده ایم. امام فرمودند: پرسید، گفتیم: آقا جان! صاحب الامر کیست، همان کسی که اصلاح جهان به دست او انجام می گیرد و بساط ظلم و ستم به وسیله ی او برچیده می شود؟

امام نگاهی به من و دوستم انداختند، نگاهی هم به اطراف کردند؛ پرده ای را که جلوی در منزلشان آویخته بود کنار زدند و فرمودند: نگاه کن، سرم را داخل منزل بردم. طفل پنج ساله ای را دیدم که هشت یا ده وجب قد داشت. پیشانی اش روشن و نورانی بود. صورتی داشت سرخ و سفید با چشمانی درخشان. کف دست ها و بازوهایش قوی و نیرومند بود و خالی در گونه راست صورتش داشت. از خانه بیرون آمد. امام او را در آغوش گرفت و فرمودند: «این صاحب شماس است.» سپس طفل را بر زمین گذاشتند و به او فرمودند: فرزندم، داخل منزل شو، تا زمانی که معلوم است.

کودک از پدر جدا شد و ما مبهوت و متحیر او را می نگریستیم. در آن موقع عطر گل های یاس و نرگس در فضای کوچه پیچید.

ص: 58

شادی و نشاط تمام خانه را پر کرده بود. اهل خانه و بیشتر از همه نرگس خانم و امام حسن عسکری علیه السلام از تولد نوزاد خوشحال بودند. دل‌مان می‌خواست فریاد بزنیم، شادی کنیم تا در سراسر عالم خبر ولادتش پخش شود؛ اما این راز می‌بایست مخفی بماند. دشمنان انتظار چنین روزی را می‌کشیدند تا به خیال خود با کشتن او به آرزوهای ستمکارانه خود برسند. امام دستور داده بودند به هیچ عنوان خبر ولادت فرزندش در جایی گفته نشود. مطابق معمول برای خرید لوازم منزل به بازار رفتم، وقتی برگشتم به اتفاق امام حسن عسکری علیه السلام وارد شدم. نوزادش را در آغوش گرفته بود، نگاهش می‌کرد و بر صورت دلپذیر او بوسه می‌زد.

لحظه‌ای ایستادم، چه منظره زیبایی بود، گویی ماه و خورشید در یک جا جمع شده باشند. ناگهان عطسه‌ام گرفت. نوزاد با صدایی ملکوتی و آسمانی مرا خطاب کرد و فرمود: «یرحمک الله» (خدا تو را

رحمت کند). من از سخن گفتن نوزاد بسیار تعجب کردم لحظه ای مکث کردم، ولی یادم آمد ائمه اطهار علیهم السلام در نوزادی هم صحبت می کنند همانگونه که عیسی علیه السلام در گهواره سخن گفت.

آنگاه دوباره خطاب به من فرمود: «ای نسیم دربارۀ عطسه مژدهای به تو بدهم؟ گفتم: جانم به فدایت بفرمائید. فرمود: عطسه آدمی را تا سه روز از مردن حفظ می کند.»

نگاه من به صورت چون گل او مانده بود. لبانش بعد از این صحبت کوتاه مثل غنچه بسته شد و چشمانش را به طرف صورت پر مهر پدر برگرداند.

شادی وجودم را پر کرده بود و از این که در این خانه پر برکت اجازه حضور داشتم خدای مهربان را شکر کردم.

ص: 60

هوا سرد بود. همه به خانه های خود می رفتند. باد از میان کوچه به این سو و آن سو می رفت. آخرین برگ های خشک درختان بر زمین می ریخت و زیر پای عابران خرد می شد. «ابوالادیان» - شاگرد امام - به سرعت خود را به منزل امام رساند، او نامه های امام حسن عسکری علیه السلام را به شهرهای دیگری می برد و نامه های مردم را به امام می رساند.

بر اثر سمی که به امام علیه السلام خورانده بودند، امام بیمار شده و در بستر افتاده بودند، بدن ضعیف خود را به سختی تکان می دادند. «ابوالادیان» کنار امام نشست، به صورت رنگ پریده مولایش خیره شد. اشک از چشمانش بر صورت امام می ریخت. با قلبی پر از درد و اندوه گفت: مولای من، سرور من، حالتان چگونه است؟

امام از او خواست کمکش کند تا بتواند بنشیند. ابوالادیان زیر بازوان امام را گرفت و او را تکیه داد. امام شروع به نوشتن نامه ها کرد و

به ابوالادیان فرمودند: «این نامه ها را بگیر و به شهرهایی ببر که نوشته ام سفر تو پانزده روز طول می کشد، روز آخر که به سامرا وارد شوی، صدای ناله و شیون از خانه من می شنوی و خواهی دید که مرا غسل می دهند و کفن می کنند.»

ابوالادیان گفت: مولای من، بعد از شما چه کسی جانشین خواهد بود. امام فرمودند: آن کسی که پاسخ نامه ها را از تو طلب کند او جانشین من است.

ابوالادیان گفت: یابن رسول الله بیشتر بفرمائید تا اشتباه نکنم. امام فرمودند: آن کسی که بر من نماز گزارد، جانشین من است.

ابوالادیان دوباره پرسید: آقای من، نشانه بیشتر بگوئید تا مطمئن شوم. امام فرمودند: هر کسی که خبر داد در «کیسه» چیست، او قائم و جانشین من است.

ابوالادیان از شنیدن خبر شهادت امام بسیار غمگین شد خود را در آغوش امام انداخت، سرش را به سینه امام گذاشت، امام حسن عسکری علیه السلام هم دستی به سر و صورت ابوالادیان کشید و فرمودند:

«برخیز و مأموریتی را که داری انجام بده.»

ابوالادیان اشک هایش را پاک کرد؛ با این که دلش نمی خواست از امام دل بکند، فرمان امام را اطاعت کرد. برخاست و برای آخرین بار به دست و صورت امام بوسه زد.

ابوالادیان نامه ها را به شهرها برد و نامه های مردم را هم جمع آوری کرد. روز پانزدهم وارد سامرا شد. همان گونه که فرموده بودند صدای شیون از خانه ی امام بلند بود. برادر امام حسن عسکری علیه السلام، جعفر بن علی (جعفر کذاب) جلوی در خانه ایستاده بود و

شیعیان اطراف او را احاطه کرده بودند و تسلیت می گفتند.

ابوالادیان پیش خود گفت: اگر این امام باشد، جانشینی امام حسن عسکری علیه السلام از بین رفته است. زیرا او را می شناخت که مردی شراب خوار و قمارباز است و با آلات موسیقی و لُهو و لعب سر و کار دارد؛ ولی برای امتحان کردن او پیش رفت و مثل بقیه تسلیت گفت؛ ولی هر چه منتظر ماند جعفر از ابوالادیان چیزی نخواست.

در این هنگام «عقید» - غلام امام حسن عسکری علیه السلام نزد جعفر آمد و گفت: آقا، برادرت را کفن کردند، بیایید بر او نماز بگذارید.

جعفر در حالی که شیعیان و چند نفر از مأموران خلیفه اطراف او را گرفته بودند وارد خانه شد، همه آماده نماز شدند بدن مطهر امام را کفن کرده بودند و مقابل صفوف نمازگزاران گذاشتند. همین که جعفر خواست تکبیر بگوید کودکی که موی سرش سیاه و کوتاه بود و میان دندان هایش باز بود از پشت پرده بیرون آمد، عباى جعفر را کشید و گفت:

عمو کنار برو! که من در نماز گزاردن بر پدرم از تو سزاوارترم.»

جعفر با تعجب کودک را می نگریست. عقب رفت، رنگش پریده بود. کودک خردسال جلو ایستاد تکبیر گفت و همگان به او اقتدا کردند؛ آنگاه بدن مطهر امام را در کنار قبر پدرش امام علی النقی علیه السلام دفن کرد.

کودک چشمش به ابوالادیان افتاد و گفت: جواب نامه ها را بیاور.

ابوالادیان به سرعت نامه ها را به او داد و پیش خود گفت: «دو علامت ظاهر شد (نماز خواندن بر امام و دیگری درخواست جواب نامه ها)؛ اما هنوز نشانه سوم یعنی جریان کیسه باقی مانده است.»

ابوالادیان به سراغ جعفر رفت؛ دید که گریه و زاری می کند. در آن

موقع یکی از دوستان جعفر به او گفت: آقا، آن بچه چه کسی بود که ادعا می کرد فرزند امام است. جعفر گفت: به خدا قسم تاکنون او را ندیده بودم و نشناختم. در این میان جمعی که از قم آمده بودند سراغ امام حسن عسکری علیه السلام را گرفتند. به آنها گفتند امام رحلت کرده است، پرسیدند: پس جانشین او کیست؟ مردم به جعفر اشاره کردند و گفتند: این است آنها آمدند. سلام کردند و تسلیم گفتند. آنها ادامه دادند؛ نامه ها و اموالی نزد ما هست، بفرمائید این نامه ها از کیست و اموال چه قدر است، تا به شما تقدیم کنیم.

جعفر عصبانی شد، از جا برخاست و در حالی که دامن خود را می تکاند گفت: این ها از ما می خواهند غیب بدانیم! در این وقت خادمی وارد شد و به آنها گفت: مولای من می فرمایند شما نامه فلانی و فلانی را آورده اید و «کیسه ای» به همراه دارید که هزار دینار در آن هست. یک سکه ده دیناری در میان آنهاست که صاف شده است. آنها خوشحال شدند که توانسته اند امانت ها را به جانشین بر حق امام برسانند. آنگاه کیسه را به همراه نامه ها به خادم امام دادند تا به آن حضرت برسانند.

ابوالادیان که این صحنه را دید دانست که جانشین امام حسن عسکری علیه السلام همان کودک پنج ساله ای است که بر پدرش نماز خواند، نامه ها را از او مطالبه کرد و از درون کیسه خبر داد.

خود را به سرعت به خانه رساندم. خورشید در حال غروب کردن بود. مختصری بار سفر بستم و با اهل خانه خداحافظی کردم. همسرم پرسید: «سعدبن عبدالله» با این عجله به کجا می روی؟ گفتم: با «احمدبن اسحاق قمی» کار دارم. همسرم گفت: اما او از قم به سامرا مسافرت کرده است. گفتم: خوب، برای همین عجله دارم، می خواهم خود را به او برسانم؛ شاید در بین راه او را ببینم.

مسافت زیادی را طی کردم تا این که در محلی به احمد بن اسحاق قمی رسیدم. پرسید: این جا چه کار می کنی؟ ان شاء الله خیر است. گفتم: او می خواستم خدمت شما برسم، ثانیاً سؤالاتی داشتم که می خواهم جوابش را به من بگویید.

«احمد بن اسحاق» گفت: همراه من باش؛ زیرا من به شوق دیدار امام حسن عسکری علیه السلام به سامرا می روم و سؤالاتی دارم که می خواهم از آن حضرت بپرسم. او دریایی است که ذخایر و

گنجینه های آن تمامی ندارد.

وارد سامرا شدیم به خانه امام حسن عسکری علیه السلام رفتیم، اجازه ورود گرفتیم، خادمی ما را به اتاق امام راهنمایی کرد.

«احمد بن اسحاق» کیسه هایی را به همراه داشت که سر هر کیسه با مهر صاحبش بسته شده بود؛ کیسه ها را زمین گذاشت، منتظر امام ماندیم. دقایقی بعد امام وارد شد. بوی عطر دلآویزش سراسر اتاق را پر کرد. نور وجودش حتی قلب هایمان را هم روشن کرد مات و مبهوت مانده بودم و به چهره زیبایشان نگاه می کردم. امام در سلام از ما سبقت گرفتند، با شرمندگی جواب سلام را گفتیم. با مهربانی از ما استقبال کرد.

امام نشستند و مشغول به کار شدند. کودکی وارد اتاق شد. چهره اش تابناک و درخشنده بود موی سرش از دو طرف تاگوشش می رسید و میان موهایش باز بود. روی زانوی پدر نشست. هرگاه امام می خواست چیزی بنویسد، طفل دست امام را می گرفت و مانع نوشتن می شد. در کنار امام یک «انار زرین» بود. این گوی را یکی از بزرگان شهر بصره برای امام هدیه آورده بود. هرگاه کودک دستش را می گرفت، امام گوی زرین را به طرف دیگر اتاق می انداخت طفل به گرفتن آن مشغول می شد و امام به کارهایشان می رسیدند.

احمد بن اسحاق کیسه ها را در مقابل امام حسن عسکری علیه السلام گذاشت و عرض کرد: مولای من این ها را شیعیان فرستاده اند.

امام حسن عسکری علیه السلام نگاهی به کودک کردند و فرمودند: فرزندم هدایای دوستان و شیعیان را تحویل بگیر.

طفل گفت: «آقای من! آیا سزاوار است دست پاک من به طرف هدایایی دراز شود که در آن اموال حلال و حرام با هم مخلوط

امام حسن عسکری علیه السلام به احمد بن اسحاق فرمودند: کیسه ها را در مقابل فرزندم قرار بده تا حلال و حرام آن را از هم جدا کند.

احمد بن اسحاق کیسه ها را مقابل کودک قرار داد طفل گفت: این کیسه فلانی پسر فلانی است که در فلان محله قم زندگی می کند. شصت و دو دینار در آن است. چهل و پنج دینار از پولی است که به او ارث رسیده و چهارده دینارش از پول نه طاقه پارچه است. سه دینار هم مربوط به اجاره مغازه هایش می باشد.

امام فرمودند: راست گفתי فرزندم، حالا به این مرد نشان بده که حرام آن چندتاست.

طفل گفت: یک دیناری که سکه ری دارد و در فلان تاریخ ضرب شده نقش یک روی آن پاک شده است همراه با یک قطعه طلا که وزن آن به ربع دینار می رسد حرام است. احمد بن اسحاق به کودک عرض کرد: آقا جان، بفرمائید علت حرام بودنش چیست؟

کودک گفت: صاحب این پولها در فلان ماه و فلان سال مقداری پنبه به نخ ریس داد. بعد از مدتی دزد به مغازه نخ ریس دستبرد زد. نخ ریس جریان را به صاحب پنبه ها اطلاع داد؛ اما او گفت که نخ ریس دروغ می گوید. در عوض، نخ ریس مقدار بیشتری نخ را به او تحویل داد. مرد با آن نخهایی که از نخ ریس گرفته بود پارچه درست کرد و فروخت. این دینار و قطعه طلا از فروش همان پارچه ها است.

احمد بن اسحاق سر کیسه را باز کرد. نامه ای در میان دینارها بود که نام فرستنده و مقدار دینارها را در آن نوشته بود همان طور که طفل گفته بود همراه دینارها یک قطعه طلا هم وجود داشت، من که تا این

موقع به ماجرا نگاه می کردم بسیار تعجب کردم. این کودک علم غیب میدانند! امام نگاهی به من انداختند و گفتند: ای سعد تو برای چه آمده‌ای؟ جواب سؤال هایت را از فرزندم بپرس.

من که تا آن موقع ساکت بودم رو به طفل کردم و سؤالاتی را که برایم پیش آمده بود پرسیدم به تمام آنها پاسخ گفتم.

چند روز در سامرا ماندیم به خانه امام رفت و آمد می کردیم؛ ولی دیگر کودک را نزد امام ندیدیم. احمد بن اسحاق گفت: نعمت بزرگی نصیب ما شد که توانستیم جانشین امام را ملاقات کنیم چرا که امام فرزندشان را از دیدگان نامحرمان و ناهلان مخفی می کنند.

روز آخر برای خداحافظی خدمت امام رسیدیم. احمد بن اسحاق رو به امام کرد و گفت: یابن رسول الله، زمان حرکت مانزدیک است و اندوه ما از جدایی شما بسیار. خداوند درود و رحمت بی پایانش را نصیب شما و آباء گرامیتان و فرزند دلبندتان گرداند و این سفر را آخرین زیارت من قرار ندهد.

وقتی احمد بن اسحاق این سخن را به زبان آورد، چشمان امام حسن عسکری علیه السلام پر از اشک شد به طوری که قطرات اشک صورت چون گل او را تر کرد. آنگاه فرمود: ای پسر اسحاق در این دعا و خواسته اصرار نکن که به هنگام مراجعت به شهر خود به دیدار پروردگارت نائل می شوی. احمد بن اسحاق با شنیدن این خبر به زمین افتاد و غش کرد. وقتی به هوش آمد که امام سر او را به زانو گرفته بود؛ به امام عرض کرد: مولای من شما را به خدا و جد بزرگوارتان قسم می دهم کفنی با دست مبارک خودتان به من بدهید. حضرت برخاستند یک کفن و مقداری پول به او دادند. بعد از آن خداحافظی کردیم و از خدمت امام

مرخص شدیم، نزدیکی شهر «حلاوان» احمد بن اسحاق تب کرد و سخت مریض شد به حدی که از بهبودی او ناامید شدیم. وقتی به شهر «حلاوان» رسیدیم در منزلی اقامت کردیم. احمد بن اسحاق آن شب از ما خواست که او را تنها بگذاریم. نزدیکی های صبح از خواب برخاستم و گفتم بهتر است نزد احمد بن اسحاق بروم و احوالش را جويا شوم. وقتی به اتاق او رفتم خادم امام حسن عسکری علیه السلام را دیدم، تعجب کردم و گفتم: شما این جا چه کار می کنید؟! او گفت: شما را در مصیبت عزای دوستان تسلیت می گویم من او را غسل دادم و کفن کردم، شما هم او را دفن کنید.

او ادامه داد: من به دستور امام به دنبال شما حرکت کردم و به فرمان امام او را غسل و کفن کردم. او در نزد مولایش دارای مقامی بزرگ و رفیع بود.

دوستان دیگر را هم خیر کردم. احمد بن اسحاق را در همان محل دفن کردیم و عازم وطن شدیم در راه با خود می اندیشیدم که عجب سفر پرماجرایی داشتم. در فقدان احمد بن اسحاق غمگین بودم؛ ولی از این که مولایم امام حسن عسکری علیه السلام و فرزندشان مهدی علیه السلام را زیارت کرده بودم بسیار مسرور و خوشحال بودم.

مدت زیادی با «ابوسهل نوبختی» آشنایی داشتم؛ روزی برای عیادتش به منزل او رفتم. وقتی مرا دید سلام کرد و پرسید ابوسلیمان حالت چطور است؟ گفتم: قصد دیدار شما را دارم مرا به گوشه ای از حیاط منزلش راهنمایی کرد. تختی زده بود؛ روی آن نشستیم. نسیمی ملایم در میان درختان پیچ و تاب می خورد؛ گویی او هم منتظر شنیدن صحبت های ابوسهل بود.

ابوسهل رو به من کرد و گفت: «ابوسلیمان، فرزند امام حسن بن علی علیه السلام متولد شدند، کنیه اش ابوالقاسم است، همانند جدش رسول خدا صلی الله علیه و آله.

ابوسهل ادامه داد: پیغمبر فرموده بودند: «فرزند امام حسن عسکری علیه السلام هم نام من و کنیه اش مانند کنیه من است، لقبش مهدی است و حجت و منتظر. او صاحب الزمان می باشد.» چهره در چهره ابوسهل داشتم با عظمتی حدیث پیامبر را خواند؛ به او گفتم: آیا تو

فرزند امام حسن عسکری علیه السلام را دیده ای؟

ابوسهل گفت: امام در بستر بیماری بودند و من در حضورشان بودم. حضرت به خادم خود «عقید» فرمودند که قدری جوشانده برایشان بیاورد. «عقید» جوشانده را به همسر امام داد. همسر امام ظرف را به دست مبارکشان داد. حضرت ظرف را گرفت و خواست بیاشامد؛ ولی دستش لرزید، به دندان هایشان خورد و بر زمین ریخت، آنگاه رو به عقید» کردند و فرمودند: «به اتاق برو، فرزندم در سجده است او را خبر کن نزد من بیاید.»

عقید» کودک را نزد امام آورد. ابوسهل ادامه داد: وقتی کودک وارد شد سلام کرد. رنگش همانند مروارید سفید بود موهای سرش کوتاه بود و میان دندان جلوییش باز بود. وقتی امام او را دید گریه کرد و فرمودند:

فرزندم، آب را به من بده که من اینک به سوی خدا می روم. کودک ظرف آب را برداشت، به دهان پدرش نزدیک کرد تا آن را بنوشند.

آنگاه امام حسن عسکری علیه السلام فرمودند: مرا آماده نماز کنید، کودک خردسال که صورتش همانند ماه شب چهارده می درخشید، حوله ای روی پای امام پهن کرد، سپس امام وضو گرفتند.

امام فرمودند: «ای فرزندم! به تو مژده می دهم که صاحب الزمان و مهدی و حجت خدا در روی زمین تو هستی. تو فرزند من و جانشین من می باشی. از من متولد شده ای و از نسل پیغمبر صلی الله علیه و آله هستی و آخرین نفر از ائمه طاهریں می باشی. پیامبر مژده تورا داده و نام و کنیه تورا تعیین فرموده است. این را پدرم از پدران نیکو سرشتش به من اطلاع داده است. درود خدا بر اهل بیت عصمت و طهارت، ربنا انه حمید

ص: 72

در این موقع اشک همانند سیل از دیدگان ابوسهل جاری شد. مدت زیادی هر دو گریه کردیم.

آنگاه ابوسهل گفت: این آخرین سخنان امام بود و بعد از آن امام از این دنیای فانی رحلت کردند.

نسیم صورت اشک آلود ما را نوازش می کرد. مثل آن که او هم در رحلت امام یازدهم غمگین و افسرده بود ولی به سرعت از آنجا دور شد؛ شاید می خواست خبر آغاز امامت حضرت مهدی علیه السلام را به گوش همگان برساند.

منبع: جلد سیزدهم بحارالانوار (مهدی موعود) ترجمه علی دوانی، نشر دارالکتب

الاسلامیة، 1370، باب 23: کسانی که آن حضرت را دیده اند.

ص: 73

بركرانه اميد

اشاره

نيره روحى

ص: 75

اوضاع شهر سامرا طوفانی بود. خفاشان خون آشام هر گوشه‌پرسه می زدند؛ همه جا را جستند، کاویدند؛ تا شاید، اثری، رد پایی، نشانه‌ای از او بیابند و...

صدای پای اسب‌های وحشی و غرش شمشیرها، هوا را مسموم کرده بود.

نفس کشیدن با مرگ معنا می شد و بس! این دست پاچگی برای چیست؟! برای کیست...؟! میدانی برای کودکی پنج ساله! خنده دار است اگر او کودکی عادی است؛ این همه جنجال برای چه؟ و اگر نه...

آب در هاونگ کوبیدن است. گل سرخ کوچکمان؛ هنوز شبنم سوگ پدر را بر رخسار داشت.

که: گرد غربت و فراق نیز بر آن لانه کرد.

شکوفه‌های سیب در انتظار نگاهش بی تاب بودند، دل‌هایی که هنوز شیطان تمام صفحه آن را نقاشی نکرده بود؛ او را می جستند، شاید

خبری، پیامی از او برسد.

نسیم که قاصدک او - گل سرخ - بود؛ خیلی آرام در گوش قلبشان زمزمه کرد:

گل سرخ زنده است؛ با چهره ای مهربان به سان زلال آبی دریا و دستانی به لطافت بال ملائک. ؛ اما غمگین است و محزون.

نه برای خود که هفت آسمان گوشه ای از خال روی اوست؛

گل سرخ پنهان بود، اما... در بوستان.

نوبتی بر ساحل دیدار» نشستیم و او را در بوستان پدر بزرگوارش حضرت عسکری علیه السلام نظاره کردیم.

اینک در این نوشتار کوتاه، «بر کرانه ی امید» - امید به ظهورش - می نشینیم و چشم اندازی در دوران غیبت صغرای مولایمان و سرورمان

حضرت ولی عصر عجل الله تعالی فرجه الشریف می اندازیم.

اگرچه عالم هستی موری است به درگاه سلیمانی اش، اما امید پذیرش این بضاعت اندک را از درگاهش داریم.

ص: 78

نامه ی اول

دوست خوبم آقا وحید سلام؛

چند روز است که به شهر یزد رسیده ایم. پدرم هر روز به دانشگاه می رود تا کارهای آن جا را سر و سامان بدهد. من به اتفاق برادر و خانواده ام مشغول مرتب کردن خانه هستم. گرچه کمی کوچک است، ولی جای خوبی است. هنوز دوستی پیدا نکرده ام. شاید زود باشد، ولی خیلی دلتنگ شده ام. راستش را بخواهی، دوست دارم هر چه زودتر مأموریت پدرم تمام شود، و پیش تو و بقیه دوستانم برگردم.

تلفن منزلمان هنوز وصل نشده است، به محض درست شدن تلفن حتما زنگ خواهم زد و شماره را خواهم داد. آدرس دقیق منزلمان را هم پشت پاکت نوشته ام. منتظر رسیدن نامه هایت هستم.

دوست تو امیر

نامه ی دوم

با عرض سلام خدمت امیر خان؛

از این که برایم نامه نوشتی، خیلی خوشحال شدم. آن قدر زود رفتی

ص: 79

که متوجه نشدیم. این آخرسالی با هجوم سرسام آور امتحانات و تحویل کارهای تحقیقی و مقاله و... اصلا فرصت نکردم خداحافظی درست و حسابی با تو داشته باشم.

تازه بچه ها قرار گذاشته بودند یک میهمانی خداحافظی هم برایت برپا کنند.

من یکی دو تا از کارهای تحقیقی ام نصفه و نیمه ماند، که مجبور شدم ناقص و ناپخته تحویل بدهم. بچه ها می گفتند در درس آقای شریفی، نمره ی کامل تحقیق را تو گرفته ای. عجیب پسر گل کاشتی. آقای شریفی گفته است بچه ها حتما مقاله ی تو را ببینند، تا بایک مقاله و تحقیق خوب آشنا شوند. حتما یک نسخه از آن را پیش خودت داری. اگر زحمتی نباشد برایم بفرست. راستش خیلی دلم می خواهد بدانم چه کار کردی که نمره ی کامل را گرفتی؟! سلام مرا به برادرت سعید هم برسان.

وحید

نامه ی سوم

دوست خوب و با وفا، آقا وحید. سلام علیکم

علت این که نتوانستم زمان دقیق حرکت مان به یزد را برایتان بگویم، این بود که خودم هم نمی دانستم. آخرین روز امتحان، وقتی به خانه آمدم، پدرم گفت که بلیط یزد را گرفته است و همان شب به راه افتادیم. من هم باید سریع وسایل را جمع می کردم، از این بابت، از همه ی بچه ها عذرخواهی کن.

ص: 80

از شنیدن خبر مقاله ام خیلی خوشحال شدم، همیشه خوش خبر باشی پسر!

البته خیلی هم هنرنکردم چون حدود شش ماه بود که کلاس روش تحقیق و مقاله نویسی می رفتم.

از این که نسبت به مقاله ام اظهار علاقه کردی ممنونم. اصل مقاله را به آقای شریفی داده ام، اما از آن فتوکپی گرفته ام و یک نسخه دارم. حتما در اسرع وقت برایت می فرستم.

سلام مرا به همه ی بچه های محل و دوستانم برسان.

خداحافظ، امیر

نامه ی چهارم

جناب امیر خان سلام

دیروز مدرسه رفته بودم تا جواب امتحانات را بگیرم، ولی هنوز آماده نشده بود. اگر حاضر شد، حتماً کارنامه ات را می گیرم و برایت پست می کنم.

وقتی بچه ها از نامه ی تو مطلع شدند، به من گفتند: سلام ما را هم برسان.

راستی دستت درد نکند، مقاله ات به دستم رسید. سه روز پیش پست در منزلمان آورده بود، ولی من خانه نبودم، مادرم آن را تحویل گرفته بود.

مقاله ات را دیدم. ظاهر خوبی دارد. مرتب و منظم است، طرح روی جلد، حاشیه ی دور صفحه ها، فهرست مطالب، منابع و ... البته این که کپی بود، حتما اصل آن زیباتر است.

ص: 81

وقتی مقاله ات را ورق می زدم، دیدم راجع به امام زمان علیه السلام است.

راستی برایم سؤال بود که چطور در میان این همه موضوعات، تو این موضوع را انتخاب کردی؟ آیا این موضوع جذابیتی برای تو داشت یا هدفی را دنبال می کردی؟

خیلی دوست دارم بدانم. اگر لطف کنی و برایم بنویسی سپاسگزارم.

خدا حافظ، امیر

نامه ی پنجم

دوست من آقا وحید سلام؛

خوشحالم از این که مقالهام به دستت رسید، پرسیده بودی چرا این موضوع را انتخاب کردم. آقای شریفی، دو هفته برای تعیین موضوع تحقیقی به ما فرصت داده بود. در این مدت، کتاب های مختلفی را دیدم. این موضوع خیلی ذهنم را به خود مشغول کرده بود که چرا این همه ظلم و ستم در جهان حاکم است. هر شب که تلویزیون را نگاه می کنی، اخبار جهان تمام جنگ و کشتار و نابسامانی است. هیچ جای دنیا امنیت واقعی و آسایش وجود ندارد. همه ی مردم نگرانند، نکند جنگ شروع شود، نکند کشورها به هم حمله کنند، نکند...

راستی در این دنیای پر آشوب، هیچ کس هم نمی داند چه کند و آینده چه می شود!

در میان کتاب هایی که می دیدم، به سخنانی از پیغمبر مان صلی الله علیه و آله برخورددم که فرموده اند:

دنیا به آخر نمی رسد، تا این که مردی در میان امت من قیام کند

ص: 82

که از فرزندان حسین است. او زمین را پر از عدل میکند، همان گونه که از ظلم پر شده باشد»(1)

این حدیث را بارها دیده بودم، ولی این بار انگار جرقه ای در ذهنم زد. پس بالاخره این نابسامانی ها روزی تمام می شود و دنیا روی امنیت و آسایش را به خود خواهد دید، آن هم به دست مردی از دودمان پیامبر، مردی که مصلح جهان است و صفا و دوستی و عدالت به دست او حاکم می شود. این بود که تصمیم گرفتم راجع به امام زمان علیه السلام مطلب تحقیقی ام را بنویسم.

در ضمن برادرم سعید هم به تو و بقیه ی بچه ها سلام می رساند.

خدا حافظ، امیر

نامه ی ششم

خدمت دوست خوب و محققم امیرخان سلام، حالت چطور است؟ سلام مرا به سعید هم برسان.

نامه ات را خواندم. تا حدی متوجه شدم که چرا علاقه مند شدی راجع به امام زمان علیه السلام بنویسی. حقیقت همین طور هست که می گویی. سوء تغذیه، مریضی، ترس، اضطراب و... چیزهایی هستند که اکثر مردم جهان با آن آشنا هستند، خیلی ها هم به آن گرفتار.

راستش من هم به این موضوع توجه داشتم که بالاخره این دنیا به کجا می رسد؟ چرا عده ای همیشه زورگو و جنایتکار باشند، و عده ای همیشه ستمدیده و مظلوم؟

ص: 83

گفتی این بساط ظلم به دست امام زمان برچیده می شود. خوب، هر وقت امام زمان علیه السلام آمد، این کار را انجام می دهد. ارتباط این مطلب به ما چیست که تو دنبال تحقیق برای آن بودی؟ اگر لطف کنی و برایم بنویسی، ممنون می شوم.

خدا حافظ، وحید

نامه ی هفتم

آقا وحید سلام؛ از احوال من پرسیده بودی، شکر خدا خوبم. چند روز پیش تب کردم، ولی با استراحت و قرص و شربت بالاخره خوب شدم.

دوست خوبم، وحید جان مثل این که فکر را مشغول کرده ام. از این که دوست داری درباره ی امام زمان علیه السلام مطالبی را بدانی خوشحالم، من هم سعی می کنم آن چه می دانم برایت بنویسم.

حدیث مهمی از پیامبر صلی الله علیه و آله نقل شده است که هم سنی ها و هم شیعیان به آن توجه خاص دارند. پیامبر فرمودند:

من مات ولم يعرف إمام زمانه مات ميتة الجاهلية (1)

هرکس بمیرد و امام زمانش را نشناسد، به مرگ جاهلیت مرده است.

درباره ی این حدیث از امام صادق علیه السلام سؤال کردند: منظور از جاهلیت، جهل مطلق نسبت به همه چیز است یا فقط نشناختن

ص: 84

1- ینابیع المودة قندوزی، باب 29، ص 137، چاپ حیدریه نجف و ص 117، چاپ اسلامبول، به نقل از کتاب معرفت امام عصر علیه السلام، دکتر سید محمد بنی هاشمی، ص 186

امام است؟

حضرت صادق علیه السلام فرمودند:

«منظور، جاهلیت کفر و نفاق و گمراهی است»(1)

یعنی کسی که امام زمان را شناسد، در حالت کفر و نفاق مرده است.

وحید جان! خوب دقت میکنی؟ آیا کسی که در حال کفر بمیرد، مورد رحمت خدا قرار می گیرد؟!

آیا کسی که در حال نفاق مرده است، خدا به او توجه می کند؟! در جایی دیگر پیامبر صلی الله علیه و آله و فرمودند:

«هرکس قائم از فرزندان مرا انکار کند، مرا انکار کرده است»(2)

کفر یعنی چه؟ یعنی این که شخص حقیقتی را می داند، اما بر آن سرپوش می گذارد تا نبیند.

امام زمان علیه السلام و مسأله امامت، حقیقت اسلام است، ولی شخص کافر، آن را مخفی می کند. شخص منافق گرچه به ظاهر مسلمان است، نماز می خواند، روزه می گیرد و ... ؛ اما در دل، ایمان به خدا و رسول و امامان معصوم علیهم السلام ندارد.

در واقع نفاق، پوستهای بسیار نازک است که بر روی مرداری متعفن و آلوده کشیده شود که به محض کمترین شکاف و روزنه، درون پلید آن آشکار می شود.

آیا به نظر تو، عبادات شخص منافق مورد قبول است؟!

ص: 85

1- اصول کافی، کتاب الحجّة، باب من مات و لیس له امام...، حدیث 3

2- بحار الانوار، ج 51، ص 73، حدیث 20

حال اگر کسی ایمان و اعتقاد به امام زمان، حضرت مهدی علیه السلام آخرین حجت الهی و فرزند امام حسن عسکری علیه السلام نداشته باشد، برای او فرقی نخواهد داشت که نماز بخواند یا نخواند، روزه بگیرد یا نگیرد، عبادتی انجام بدهد یا ندهد! زیرا مسیر باطل را طی کرده و از بی راهه رفته است که موجب رضایت خدا نیست.

وحید جان؛ شاید با مثالی بتوانم منظورم را روشن تر بگویم.

فرض کن پدری با سفر فرزندش به شهری مخالف باشد، و به هیچ عنوان این سفر را به صلاح او نداند، به دلیل مسائلی که می داند. خلاصه، پدر به این سفر راضی نیست. حال، فرزند او - بدون توجه به گفته های پدر - به آن سفر می رود. هنگام بازگشت، با دست پر از سوغاتی های خوب و خوشمزه پیش پدر می رود، تا به خیال خود، پدرش را با این چیزها گول بزند. فکر می کنی پدرش می پذیرد؟! آیا از دیدن سوغاتی ها لذت می برد؟! آیا او، به فکر صلاح و درستی فرزندش بوده است یا به فکر سوغاتی ها؟!!

مسئله این گونه نخواهد بود؛ زیرا پدر با اصل این سفر مخالف بوده است. لذا سوغاتی نمی تواند سرپوشی بر عمل خلاف او باشد.

بر این اساس، آیا این مسأله حیاتی نیست؟! آیا فکر نمی کنی لازم باشد بیشتر درباره ی آن بدانیم، تا خدای ناکرده در اثر بی توجهی به آن، دچار کفر و نفاق و گمراهی نشویم؟

آیا فکر می کنی شناخت امام زمان با دانستن مشخصات شناسنامه ای (نام پدر و مادر، محل تولد) کافی است؟! اگر کافی بود، خیلی از دانشمندان که معتقد به امام عصر نیستند، با داشتن همین معلومات، از افراد نجات یافته بودند. در حالی که می دانیم چنین نیست.

خوب، شاید به فرصتی نیاز داشته باشی تا درباره ی این سؤالات کمی فکر کنی. اما من برای رسیدن نامه ات، روزشماری می کنم.

خداحافظ، امیر

نامه ی هشتم

خدمت امیر آقای گل و گلاب، سلام؛

بابا دست خوش! خیلی چیزها می دانی. راستش همان طور که گفتی، حسابی ما را توی فکر بردی. مسلماً شناخت امام زمان صرفاً نمی تواند شناخت شناسنامه ای باشد، زیرا بنا به چیزهایی که گفتی، عدم شناخت امام زمان مساوی با کفر است. به نظر من قضیه باید بالاتر از این حرف ها باشد. امیر آقا، نام مقاله ات را گذاشته بودی: «امام زمان و غیبت». می خواهم بدانم چرا به این قسمت از زندگی امام زمان علیه السلام پرداختی؟ مگر موضوعات دیگر نبود؟ اگر برایم دلایلش را بنویسی، ممنون می شوم.

در ضمن به سعید هم بگو: با بچه ها که فوتبال بازی می کردیم، خیلی یادش بودیم. آخر، هر وقت دروازه بان می شد، تیم ما حداقل هفت، هشت تاگل می خورد، از بس که دروازه بانی او خوب بود.... منتظر نامه ی بعدی تو هستیم.

خدا حافظ، وحید

نامه ی نهم

آقا وحید سلام؛ از این که نامه ام را خواندی، تشکر می کنم. پرسیده بودی چرا اسم مقاله ام را «امام زمان و غیبت» گذاشته ام. از آن جا که

ص: 87

اعتقاد به امام زمان و شناخت او، تا این حد مهم است که اگر شناسیم مرگ جاهلی داریم، دیدم مهم ترین قسمت زندگی امام زمان علیه السلام مسأله ی غیبت اوست. بر حسب ظاهر، امام زمان علیه السلام از بدو تولد تاکنون، به راحتی در دسترس مردم نبوده است.

همه ی مردم نیز نمی توانستند با او در ارتباط باشند. به همین دلیل، شاید سؤالهایی در ذهنشان پیش می آمد. مثلا ممکن بود بگویند که امام حسن عسکری علیه السلام اصلا فرزندی ندارند، یا این که بعدها به دنیا می آید و...

تازه، نکته ی مهم دیگر این است که غیبت امام زمان علیه السلام نوعی امتحان برای ما بندگان خدا است. در این مورد امام صادق علیه السلام فرمودند:

«توجه داشته باشید! خدا، امام شما را سال هایی از روزگارتان در غیبت خواهد برد. و شما مورد آزمایش قرار خواهید گرفت، تا جایی که گفته می شود امام زمان علیه السلام از دنیا رفت، کشته شد، به هلاکت رسید. به کدام دره وارد شده؟ همانا دیدگان مؤمنان بر آن امام اشک می ریزد. و شما هم چون کشتی هایی که گرفتار امواج دریا شده و سرنگون می شوند، سرنگون می شوید»⁽¹⁾

آقا وحید، دوست خوبم؛ می بینی که چه طور بی توجهی به امام علیه السلام مان باعث نابودی انسان می شود.

اگر امام زمان علیه السلام را بیشتر بشناسیم و با وظایف خود در این زمان آشنا شویم؛ خدا هم ما را نجات خواهد داد.

ص: 88

1- اصول کافی، کتاب الحجة، باب في الغيبة، حدیث 20

اوضاع زمان غیبت، اوضاع آرام و بی دردسری نیست؛ برای همین باید حواسمان خیلی جمع باشد.

در ضمن، آقا وحید! از نتیجه ی امتحانات هم در نامه ی بعدی برآیم بنویس .

راستی با تیم فوتبال مدرسه چطور هستید؟! حتما در تابستان فرصت بیشتری برای تمرین داریم. اما خودمان هستیم. به قول سعید، از ده تا شوت تو، دو تای آن هم گل نمی شد. خوب، چه می شود کرد؟ این هم جواب سعید بود...

خداحافظ، امیر

نامه ی دهم

خدمت دوست عزیزم امیر آقا سلام؛

امیدوارم حالت خوب باشد. با گرمای یزد چه طوری؟! ما که داریم این جا از گرما هلاک می شویم! امیر آقا! خیلی ما را نگران کردی. راستش را بخواهی، فکر نمی کردم مسأله ی امام زمان تا این حد مهم باشد. من از امام زمان فقط چراغانی های نیمه شعبان و طاق نصرت و نقل و شیرینی و شربت و ... را می دانستم.

حالا- که فکر می کنم، می بینم شناخت امام زمان فقط این چیزها نیست. راستی امامان ما چه قدر مهربان بودند، دلشان به حال ما می سوخت و نگران ما بودند. از قبل به ما هشدار داده اند و آگاهمان کرده اند.

امیر جان! دلم می خواهد در این زمینه بیشتر بدانم. مبدا عمری نماز بخوانم، روزه بگیرم، کار خیر انجام دهم، آخر هم قبول نباشد. نه

جانم، حالا که آمدی باید تا آخرش بایستی و مسأله را برایم روشن کنی.

در قسمتی از مقاله ات نوشته بودی: غیبت صغری. حقیقت مطلب اینکه خیلی متوجه نشدم. همین طور که برایم ساده می گویی بهتر می فهمم. لطف کن در این مورد هم برایم توضیح بده.

سلام مرا به سعید و خانواده ات برسان.

خداحافظ

نامه ی یازدهم

خدمت دوست خوبم آقا وحید سلام. از این که پیگیر مطالبم هستی متشکرم. اگر بتوانم کاری برایت انجام دهم، خوشحال می شوم. راجع به غیبت صغری نوشته بودی که برایت توضیح می دهم.

وحید جان! بعد از تولد امام زمان علیه السلام یکی از مهم ترین مسائل این بود که امام حسن عسکری علیه السلام بعضی از شیعیان خاص را از تولد امام زمان با خبر کنند، تا مردم بدانند که بعد از ایشان، فرزند گرامی اش حضرت مهدی علیه السلام مقام امامت را عهده دار خواهند شد.

اگر یادت باشد در نمایش سال قبل در مدرسه دیدیم که بعد از شهادت امام عسکری علیه السلام، جعفر برادر امام عسکری علیه السلام می خواست بر آن امام نماز بخواند. مردم می دانستند که هر کسی بر پیکر مطهر امام معصوم نماز بخواند، او امام است و باید از او تبعیت شود. به همین دلیل، جعفر دوست داشت به عنوان جانشین امام عسکری علیه السلام شناخته شود.

صف های نماز مرتب شد. جعفر خواست نماز را شروع کند. ناگهان کودکی پرده اتاق را کنار زد، وارد شد، به طرف جعفر رفت، عبای جعفر

ص: 90

را کشید و فرمود: عمو کنار بروا که من به نماز خواندن بر پدرم سزاوارترم. (1)

این جا بود که فهمیدند امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسیده، و فرزندی پنج ساله از خود باقی گذارده است.

شیعیان خوشحال شدند. اما حکومت که فکر می کرد امام عسکری علیه السلام فرزندی ندارد، به تلاطم افتاد. به همین جهت حضرت مهدی به امر خدا، پنهان شدند، تا از دست حاکمان ظالم و ستمگر در امان باشند.

از این جا غیبت صغرای امام زمان شروع شد. (سال 260 هجری قمری)

حال، مردم چه می کردند؟ اگر سؤال و مسأله ای داشتند، به چه کسی رجوع می کردند؟ چگونه از احوال امام زمانشان با خبر می شدند؟

این ها از یک طرف و از طرف دیگر، کنترل شدیدی که قوای حاکم بر جامعه اعمال می کرد. هر حرکتی زیر نظر نظامیان بود. شیعیان حتی به راحتی نمی توانستند به منازل یکدیگر رفت و آمد کنند. تمام چشمان نظامیان و جاسوسان آن ها تیز شده بود، تا شاید رد پایی از امام زمان علیه السلام پیدا کنند.

به نظر تو، در این شرایط سخت و بحرانی حضرت مهدی علیه السلام چه کردند؟ مردم را رها کردند؟ یا با امر الهی، تدبیری اندیشیدند؟ به همین مطالب فکر کن، تا نامه ی بعدی.

خدا حافظ، امیر

ص: 91

1- اکمال الدین، شیخ صدوق، به نقل از کتاب امام مهدی علیه السلام و نگرشی بر تاریخ غیبت صغری، ص 243

امیر آقا سلام؛ از این که مرتب برایم نامه می نویسی و به سؤال هایم جواب می دهی، سپاسگزارم. نامه ات همین امروز صبح به دستم رسید.

از آن موقع تا حالا در فکرم، و دلم طاقت نمی آورد. هر چه زودتر یک نامه بنویس و راه حل امام زمان را برایم بگو.

در ضمن، رضا مقاله ات را از من گرفت تا او هم ببیند. به همین دلیل، مقاله ات هم در دستم نبود تا در آن بگردم، شاید چیزی پیدا کنم.

البته نگران مقاله ات نباش. به رضا گفتم یک نسخه از آن را فتوکپی بگیرد، که اگر در این نقل و انتقال ها، گم شد، یک نسخه داشته باشیم.

منتظر نامه ات هستم، وحید

نامه ی سیزدهم

آقا وحید سلام؛ از توجهی که به مقاله ام کرده ای، ممنون هستم، اما نگران نباش. قبل از این که مقاله را برای تو بفرستم، یک نسخه از آن را فتوکپی گرفته ام، که پیش من هست.

اما جواب سؤالی که خواسته بودی، حضرت مهدی علیه السلام برای حل این مشکل از نمایندگان و سفیرانی استفاده کردند.

البته زمینه سازی برای این کار، در زمان امام هادی و امام حسن عسکری علیه السلام انجام شده بود. چون دستگاه حکومتی، این دو امام بزرگوار را به شدت تحت کنترل داشت، شیعیان به راحتی نمی توانستند به آن بزرگواران رجوع کنند. به همین دلیل، امام هادی علیه السلام فردی از شیعیان مورد اعتماد خود را به نام عثمان بن سعید عمروی انتخاب کردند، او در بغداد بود و روغن فروشی می کرد. مردم نامه ها و

اموالی را

ص: 92

که می خواستند به حضور امام هادی علیه السلام بفرستند، به او می دادند. جناب عثمان بن سعید هم، آنها را در میان وسایل تجاری خود می گذاشت، و به دست امام می رساند. بعد از شهادت امام هادی علیه السلام اوضاع هم چنان نابسامان و دشوار بود، لذا «عثمان بن سعید» دوباره به سمت خود باقی ماند. امام عسکری علیه السلام هم او را تأیید کردند و درباره ی او فرمودند: عثمان بن سعید وکیل من است و فرزند او محمد بن عثمان وکیل پسر مهدی علیه السلام است. (1)

بعد از شهادت امام حسن عسکری علیه السلام اوضاع به شدت وخیم تر شده بود. لذا نقش سفیران و وکلای امام هم حساس تر و مهم تر جلوه می کرد.

امیدوارم توانسته باشم به سؤالت پاسخ دهم. سلام مرا به خانواده ات و بقیه دوستان برسان.

خدا حافظ، امیر

نامه ی چهاردهم

امیر آقا سلام، خسته نباشید. با تعطیلات چطوری؟! بچه ها گفتند اگر امیر خرج سفرمان را بدهد، حاضریم، یزد برویم تا امیر ما را ببیند!!

این پیغام بچه ها بود که رساندم.

اما در مورد سفرای امام زمان علیه السلام گفتم: «سفیران» معلوم است که یک نفر نبودند. اگر بتوانی درباره ی این نمایندگان، تعداد آنها و نامشان برایم بنویسی، ممنون می شوم. امیر جان! به سعید و خانواده ات سلام برسان.

خدا حافظ، وحید

ص: 93

آقا وحید سلام؛ لطفا سلام مرا به بقیه ی بچه ها برسان و به آنها بگو: لطف کنید دست در جیب مبارکتان کنید و خرج سفرتان را بدهید. البته اگر به یزد آمدید، قول می دهم نگذارم به شما بدبگذرد

راجع به سفرا و نمایندگان امام زمان علیه السلام پرسیده بودی؛ آنها چهار نفر بودند.

سفیر اول، همان جناب «عثمان بن سعید عمروی» است (1) که در نامه ی قبل گفتم. او همان گونه که در زمان دو امام قبل منصب وکالت را داشت، در زمان حضرت مهدی علیه السلام نیز بر آن سمت باقی ماند. مردم پرسش ها و مسائل خود را با او در میان می گذاشتند. جناب «عثمان بن سعید» هم پیغام ها و مسائل را به حضرت مهدی علیه السلام می رساند. نفر دوم پسر «عثمان بن سعید» بود (2) به نام محمد که هم چون پدرش فردی مورد اعتماد و اطمینان بود.

بعد از وفات عثمان بن سعید، امام زمان ع توقیعی صادر کردند. حتما می پرسی توقیع چیست؟

«توقیع» نامه هایی بود که حضرت مهدی علیه السلام در پاسخ به پرسش مردم و نمایندگان خاص خود می نگاشتند. در این توقیعات، جواب مسائلی که مردم به آن نیاز داشتند یا پرسیده بودند، از طرف حضرت مهدی عنوان می شد، مسائلی از قبیل: توحید، نبوت، امامت، مهدویت، معاد، احکام فقهی، مسائل اخلاقی، دعا و... (3)

ص: 94

1- بحار الانوار، ج 51، ص 344

2- حار الانوار، ج 5، ص 347

3- تعدادی از توقیعات امام زمان علیه السلام در کتاب کلمة الامام المهدي علیه السلام

حضرت مهدی علیه السلام در توقیعی به محمد بن عثمان مرگ پدرش را تسلیم می گوید، از او دلجویی می کند، و او را به سمت وکالت خود برمیگزیند. در قسمتی از آن توقیع چنین آمده است:

«... از کمال سعادت پدرت، آنکه خدا مثل تو فرزندی را به او روزی فرموده، تا جانشین و قائم مقام او باشی، و برای او، از خدا، طلب رحمت و آمرزش کنی. من می گویم، الحمدلله که قلوب شیعیان به مکان و منزلت تو شادمان شد. حق تعالی تو را یاری کند، قوت دهد، تو را محکم گرداند، به تو توفیق دهد و حافظ و نگهبان باشد»⁽¹⁾

محمد بن عثمان مردی فروتن بود. در خانه ای کوچک زندگی می کرد، و هیچ گونه دربان و نوکر و خدمتکاری نداشت.⁽²⁾

در زمان او نیز توقیعات فراوانی از سوی امام زمان علیه السلام صادر شد. در یکی از آنها حضرت مهدی علیه السلام اهمیت نماز را یادآور می شوند و می فرمایند: هیچ کاری بهتر از نماز، بینی شیطان را به خاک نمی مالد، پس نماز بخوان و بینی شیطان را به خاک بمال «وارغم الشیطان آنفه».⁽³⁾

دوست من، آقا وحید! از وقتی که این سخن زیبا را از حضرت مهدی علیه السلام شنیده ام، نسبت به نماز اهمیت بیشتری می دهم. و هر وقت

-نوشته ی مرحوم آیه الله سید حسن شیرازی؛ ترجمه ی دکتر سید حسن افتخارزاده، انتشارات آفاق - به چاپ رسیده است

ص: 95

1- کلمة الامام المهدی علیه السلام، ص 202

2- بحار الانوار، ج 51، ص 349

3- کلمة الامام المهدی علیه السلام، ص 140

صدای اذان را می شنوم، زیر لب میگویم: «و از غم الشیطان أنفه» بینی شیطان را به خاک بمال.

محمد بن عثمان در تاریخ 305 هجری قمری از دنیا رفت. او را کنار پدرش - عثمان بن سعید - دفن کردند. مزار این پدر و پسر در داخل مسجد خلانی (جامع الخلانی) است که این مسجد در یکی از میدانی مهم و مرکزی شهر بغداد به نام «ساحة الخلانی» قرار دارد.

مزار آن دو بزرگ مرد، دارای گنبد و ضریح نقره ای و کاشی کاری است.

خوب، فکر می کنم برای این نامه بس باشد. اگر زحمت شد، در نامه ی بعدی ادامه ی آن را برایت خواهم نوشت.

تا نامه ی بعدی خدا حافظ، امیر

نامه ی شانزدهم

امیر آقا سلام؛ امیدوارم از پاسخ هایی که به سؤال های من می دهی، خسته نشده باشی. چند روز پیش با بچه ها کوه رفته بودیم. برای بچه ها از مکاتباتی که من و تو با هم داریم، صحبت کردم. برای بچه ها هم جالب بود. تمام نامه هایت را برای آنها خواندم.

از آن روز می پرسند امیر نامه نداده؟ کی نامه می رسد؟ ..

احمد دو تا هندوانه آورده بود تا بالای کوه بخوریم، اما یکی از آنها از دستش سر خورد و افتاد ته دره. ده، دوازده تا بچه ها ماندند و یک هندوانه، دیگر خودت حساب کن. جای خالی بود. خوب امیر آقا قرار بود دربارهی دو وکیل دیگر امام عصر برایم بگویی، منتظر نامه ات هستم.

قربان تو، وحید

ص: 96

آقا وحید سلام؛ از لطفی که شما و بچه ها به من دارید سپاسگزارم. من و سعید هم این جا به یاد شما هستیم. از این که بچه ها هم مطالب مرا می خوانند، خوشحالم.

اما سومین نفر از وکلای حضرت مهدی علیه السلام فردی با ایمان و استوار و رازداری امین به نام حسین بن روح نوبختی بود.

او در زمان محمد بن عثمان (سفیر دوم) متصدی برخی از امور بود.

«محمد بن عثمان به هنگام وفات خود گفت: مأمور شده ام ابوالقاسم حسین بن روح نوبختی را جایگزین کنم، به او مراجعه کنید و در کارها به او اعتماد داشته باشید»⁽¹⁾.

درباره ی او گفته اند که اگر حضرت حجت علیه السلام زیر عبای او باشد و باقیچی بدنش را قطعه قطعه کنند، عبای خود را کناری نمی زند و حضرت را به کسی نشان نخواهد داد.

او به مدت 21 سال سمت نیابت امام زمان علیه السلام را داشت و در سال 326 هجری قمری از دنیا رفت. مزار او اینک در شهر بغداد، در بازار کهن و قدیمی این شهر معروف به سوق العطارین است و دارای ضریح و صحن و سراست.

چهارمین سفیر و آخرین نماینده، فردی است به نام علی بن محمد مری یا شمیری. چون زمان وفات حسین بن روح نوبختی فرارسید، او به فرمان حضرت مهدی علیه السلام «شمیری» را انتخاب کرد.

او نیز همانند وکلای قبل، بزرگ مردی با ایمان، رازدار و استوار بود.

ص: 97

شش روز قبل از فوت او، توقیعی از سوی امام زمان علیه السلام برایش صادر شد که در آن آمده بود:

«توشش روز دیگر خواهی مرد، پس کارهایت را جمع کن و بعد از خودت به احدی سفارش نکن، زیرا غیبت تامه (غیبت طولانی) واقع شده است و بعد از این ظهور واقع نمی شود، مگر بعد از اذن حق تعالی»⁽¹⁾

جناب علی بن محمد سمري در سال 329 هجری قمری وفات یافت، درست همان تاریخی که حضرت مهدی عطا فرموده بود.

مزار او در شهر بغداد در بازاری معروف به سوق الخفافین کمی پایین تر از مدرسه ی المستنصریة است. مرقد او نیز ضریح و بارگاه دارد.

البته وحید جان! در کتاب مفاتیح الجنان که پدرم از روی آن دعا می خواند و کتاب معتبری است، دیدم که زیارت نامه ای برای زیارت این چهار نایب خاص نقل شده است.

این زیارت نامه از ناحیه ی مقدسه ی امام زمان علیه السلام، توسط حسین بن روح - نایب سوم - برای مردم بیان شده است.

آقا وحید! به چهار نماینده ی خاص امام علیه السلام «نواب اربعه» هم می گویند. اگر در جایی به این عبارت برخورد کردی، بدان که اینان همان چهار نایب خاص امام زمان علیه السلام هستند.

خوب یک قسمت از بحث تا این جا تمام شد. اگر مطلب دیگری داشتی با کمال میل آماده ام که بگویم. اگر هم ندانم حتما مطالعه می کنم

ص: 98

و برایت مینویسم. سلام مرا به بچه ها هم برسان.

خدا حافظ، امیر

نامه ی هجدهم

امیر آقا! سلام. از توضیحات خوبت بسیار سپاسگزارم. دیروز به مدرسه رفتم، کارنامه ها را می دادند؛ آقای ناظم کارنامه ی تو را در یک پاکت در بسته گذاشت و به من داد. خیلی دلم می خواهد بدانم نمره هایت چند شده است. البته بیشتر بچه ها قبول شده اند. من هم یکی دو تا نمره ی لب مرزی داشتم، ولی خدا رحم کرد و قبول شدم.

کارنامه ات را به همراه همین نامه پست می کنم، در نامه ی بعدی مرا در جریان نمره هایت بگذار.

در ضمن بچه ها سؤال می کردند و خواستند در نامه برایت بنویسم که مردم از کجا می فهمیدند اینها واقعا نماینده ی خاص امام علی علیه السلام هستند، تا به آنها اعتماد کنند و اموال و نامه هایشان را به دستشان بسپارند. اگر در این مورد بنویسی، ممنون می شویم.

راستی یک خبر خوش هم دارم که بعدا برایت خواهم نوشت.

خدا حافظ، وحید

نامه ی نوزدهم

خدمت آقا وحید سلام، از این که بچه ها به من لطف دارند و خواستند کاری برایشان بکنم، خوشحالم. از تو هم ممنونم که کارنامه ام را فرستادی؛ من هم به شکر خدا قبول شدم. البته بعضی از نمره هایم آن طور که انتظار داشتم نشد. ولی بالاخره قبول شدم. از خبر موفقیت

ص: 99

تو و بچه ها هم خوشحال شدم.

برای خبر خوشحالی که برایم داری، بی صبرانه منتظرم!!

در پاسخ سوالتان باید بگویم: درست می گویند نکته ی مهمی است، این سفیران بایستی برای ادعای خود، دلیل و برهان می آوردند تا طرف مقابل اطمینان حاصل کند که آن ها نایب خاص و بر حق امام علیه السلام هستند، لذا آنان در برخی اوقات مجبور می شدند اظهار کرامت (یا معجزه کنند، آن هم با اجازه و تأیید امام زمان علیه السلام.

این عمل، مدعیان دروغین را رسوا می کرد. زیرا افرادی بودند که با ادعای دروغ خود می خواستند جاه و مقامی برای خود کسب کنند. و چون نمی توانستند کرامت یا معجزه ای انجام دهند، لذا رسوا می شدند؛ تازه در همان زمان هم حضرت مهدی علیه السلام توقیعاتی بر لعن و طرد آنان صادر می کردند.

سفرها و نمایندگان خاص حضرت مهدی علیه السلام، از توانایی های علمی و قدرت هایی برخوردار بودند که نشان می داد نایب خاص هستند. به عنوان نمونه، یک مورد را برای ذکر می کنم.

شخصی از اهالی قم، اموالی را خدمت نایب دوم جناب محمد بن عثمان می آورد تا به وسیله ی او به امام زمان علیه السلام برساند. اموال را تحویل می دهد، اما محمد بن عثمان به او می گوید: نزد تو امانتی مانده که باید آن را بدهی. مردان کار می کند و می گوید: تمام آنچه را که آورده ایم، تحویل دادم. محمد بن عثمان به او می گوید: همانگونه است که به تو گفتم و خطا نمی گویم. مرد سه بار انکار می کند. آن گاه جناب محمد بن عثمان بعضی از نشانه های چیزهای به جا مانده و تحویل نشده را می گوید که در جامه ی سودانی نزد تو باقی است و آن را هم فلانی و

فلانی به تو داده اند.

آن مرد، طبق نشانی‌ها یادش آمد که گفتار محمدبن عثمان درست است. برگشت و بین اثاثیه‌ی سفرش را جستجو کرد. اموال را پیدا کرد و تحویل داد. مرد می‌گوید: وقتی این کرامت (معجزه) را از این بزرگوار دیدم، در شگفت شدم که جناب محمد بن عثمان از کجا این اسرار مخفی را می‌داند. [\(1\)](#)

در ضمن چون این نایبان با اقشار مختلف مردم در تماس بودند، مسائل مردم را باید پاسخ می‌دادند. لذا آنان از قدرت علمی و دانش فراوان برخوردار بودند.

البته این نایبان خاص، از جانب خودشان سخنی نمی‌گفتند. و آنچه می‌گفتند، کلام امام بود. از این رو، مردم می‌دانستند آنان با استفاده از علمی که امام عصر در اختیار آنان گذاشته است، پاسخگو هستند، لذا اعتماد کامل به گفته‌های آنان داشتند. [\(2\)](#)

راه دیگر شناخت این نایبان، آن بود: هر کدام از نواب که وفات می‌کردند، قبل از فوت خود، به دستور امام، نایب بعدی را معرفی می‌کردند.

آقا وحید! امیدوارم تا حدی با این «نواب خاص» آشنا شده باشی.

سلام مرا هم به بچه‌ها برسان.

خدا حافظ، امیر

ص: 101

1- غیبت شیخ طوسی، ص 179، به نقل از کتاب سفیران امام، مرحوم عباس راسخی نجفی، ص 81

2- سفیران امام، مرحوم عباس راسخی نجفی، ص 52

نامه ی بیستم

امیر آقا سلام!

از این که با نمره های خوب قبول شدی، خوشحالم. حتما آن نمره هایی که انتظارش را نداشتی، هفده و هجده بوده است. البته برای بچه ی درس خوانی مثل تو، خیلی نمره ی بدی است!

امیر آقا! از توضیحاتی که درباره ی نایبان خاص امام زمان علیه السلام دادی، سپاسگزارم. اگر بتوانی مواردی از نامه های امام زمان علیه السلام را بنویسی، ممنون می شوم.

نامه هایی که مردم در آن به واسطه ی نواب خاص، از امام علیه السلام درخواست هایی داشته اند و امام پاسخ داده اند. خیلی دلم می خواهد بدانم درباره ی چه چیزهایی می پرسیدند.

راستی گفته بودی خبر خوشم را برایت بگویم، خبر درباره ی من و بچه هاست. حالا حدس بزن چه می تواند باشد؟! فعلا در حال حدس زدن بمان تا بعد...

خداحافظ، وحید

نامه ی بیست و یکم

جناب وحید خان سلام؛ حالا با من بیست سؤالی بازی می کنی؟! من چه می دانم تو و بچه ها چه کاری می خواهید بکنید. لطفا در نامه ی بعدی حتما برایم بنویس والا..

درباره ی نامه های مردم و سؤال هایشان از حضرت مهدی علیه السلام پرسیده بودی. یکی دو نمونه را برایت انتخاب کرده ام که می نویسم:

شخصی به نام محمد بن یوسف، زخمی در بدنش ایجاد شده بود. مبلغ

ص: 102

زیادی هم پول خرج کرده بود، اما فایده نداشت. پزشکان به او گفته بودند که برای این زخم دارویی نمی شناسند.

او که از همه جا ناامید شده بود، نامه ای به امام زمان علیه السلام نوشت و در آن نامه، از ایشان درخواست کرد که برایش دعا کنند. نامه از طریق یکی از نواب خاص به دست امام زمان رسید. امام عصر در جواب او نوشتند: «خداوند، لباس عافیت بر تو بپوشاند، و تو را در دنیا و آخرت، با ما و در کنار ما قرار دهد».

محمدبن یوسف گفت: هنوز جمعه نشده بود که بهبودی یافتم، و زخم هایم به کلی خوب شد، و اثری از آن بیماری باقی نماند. نزدیکی از پزشکان رفتم و بدنم را به او نشان دادم. او گفت: ما برای این زخم، دارویی نمی شناختیم. [\(1\)](#)

نامه ای دیگر در زمان جناب علی بن محمد سیمری صادر شد. او می گوید که مردی از اهالی آبه (نزدیکی شهر ساوه) مالی را آورده بود که به ناحیه ی مقدسه امام زمان علیه السلام برساند. اما یک شمشیر را در شهر خودش (آبه) فراموش کرده بود که همراهش بیاورد. آن چه را همراه داشت، فرستاد.

امام زمان علیه السلام برای او نوشتند: از شمشیری که فراموش کردی، چه خبر؟ [\(2\)](#)

نامه ی دیگر مربوط به زمان جناب حسین بن روح است. در یکی از سال ها، گروهی بر کاروان حجاج که به زیارت خانه خدا مشرف

ص: 103

1- کلمة الامام المهدي عليه السلام، ص 372

2- کلمة الامام المهدي عليه السلام، ص 604

می شوند، حمله می کردند. راه ناامن بود و خطرناک. مردی از خاندان «بابویه» نامه ای برای امام زمان علیه السلام نوشت و از آن حضرت برای سفر حج خانهدی خدا اجازه خواست. نامه توسط نایب سوم - جناب حسین بن روح - به امام زمان رسید. حضرت مهدی علیه السلام در جواب فرمودند: امسال از خانه ات خارج مشو.

اوبار دیگر اجازه خواست و گفت: نذر کرده ام. واجب است به این سفر بروم. تکلیف من چیست؟

امام زمان علیه السلام در جواب او فرمودند: اگر ناچاری، با آخرین قافله و کاروان برو.

آن مرد با آخرین کاروان حرکت کرد و به سلامت ماند، در حالی که کسانی که در کاروان های جلوتر بودند، همگی کشته شدند. (1)

خوب، وحید جان؛ این هم نمونه هایی از نامه های امام زمان بود.

البته تعداد این نامه ها زیاد است. در بعضی از کتاب های مربوط به امام زمان علیه السلام این نامه ها را نقل کرده اند.

سلام مرا به بچه ها برسان. در ضمن لطف کن و در نامه ی بعدی، حتما مرا هم از این خبر خوش مطلع کن!

سعید هم به تو و بقیه ی بچه ها سلام می رساند.

خداحافظ، امیر

نامه ی بیست و دوم

خدمت امیر آقای محقق، سلام

بچه ها می گویند: این امیر خیلی پر بود و ما خبر نداشتیم، چه

ص: 104

چیزهایی می داند! بی خود نبود که دائم پاشنه‌ی در کتابخانه‌ها را در می آورد!!

اما راجع به خبر خوشی که برایت داشتم. چند روز پیش پدر رضا مینی بوس خرید. رضا از پدرش خواهش کرده تا بچه‌ها را به یزد بیاورد، تا هم تو را ببینیم و هم از شهر یزد دیدن کنیم. از خوش شانسی ما پدرش هم قبول کرده است و قرار شده یک تماس تلفنی با پدرت در دانشگاه بگیرد، و هماهنگی لازم را انجام دهد. خوشبختانه پدرت قبل از سفر، شماره دانشگاه و تلفن داخلی خود را به پدر رضا داده بود. بچه‌ها مرتب حرف یزد می‌زنند. کجا برویم، چی ببریم، چه کار بکنیم و... بعضی هم در حال راضی کردن پدر و مادرها هستند.

البته پدر احمد هم گفته همراهان خواهد آمد. بچه‌ها سفارش کردند وسایل پذیرایی را آماده کنی.

امیر آقا! بچه‌ها می‌گفتند، درست است که تا حدی با دوران غیبت صغری آشنا شده ایم، ولی اهمیت این دوران را هم بهتر است برایمان بگویی. چون دوره‌ای است که ظاهراً با دوران‌های دیگر تفاوت دارد. در این مورد هم برایمان بنویس. بچه‌ها به تو و سعید سلام می‌رسانند.

خدا حافظ، وحید

نامه‌ی بیست و سوم

آقا وحید! سلام

راستی که خوشحالم کردی. نمی‌دانی سعید وقتی شنید قرار است شما به یزد بیایید، چه می‌کرد. خانواده ام هم خوشحال شدند. چون منزل ما

ص: 105

کوچک است و نمی توانیم در منزل از همه ی شما پذیرایی کنیم، پدرم از مسئول دانشگاه خواسته است چند تا از اتاق های خوابگاه دانشجویان را که فعلا خالی است در اختیار شما بگذارد. پدر رضا هم با پدرم تماس گرفته و برنامه را جور کرده اند. نمی دانی چقدر شاد هستم...

خوب برگردیم سر سؤالی که کرده بودید. در غیبت کوتاه که به نام غیبت صغری معروف است، مردم از طریق چهار نایب خاص می توانستند با امام علیه السلام رابطه داشته باشند؛ اما در غیبت طولانی که بعد از این زمان آغاز می شود، وضع این گونه نیست.

در واقع غیبت صغری زمینه ای بود برای آن که مردم، از این که امام را در بین خود نمی بینند، هراسی به خود راه ندهند.

در طول غیبت صغری ثابت شد که حضرت مهدی علیه السلام فرزند امام حسن عسکری علیه السلام است، و آخرین وصی پیامبر صلی الله علیه و آله است، او به دنیا آمده است و زندگی می کند.

مردم در این دوران 69 ساله متوجه شدند که گرچه امام را نمی بینند، ولی امام از طریق توقیعاتی که صادر می کنند، ناظر کارهای آنان است، اوضاع جامعه را می داند و از احوال شیعیان با خبر است. همین مسأله باعث دلگرمی شیعیان می شد که آخرین امامشان گرچه در میان آنها نیست، ولی همواره حامی و پشتیبان آنان است. زیرا در یکی از نامه ها، حضرت مهدی علیه السلام فرموده بودند که:

«ما رعایت حال شما را میکنیم و شما را از یاد نمی بریم. چرا که اگر این گونه نبود، دشمنان حتما شما را نابود میکردند»⁽¹⁾

ص: 106

تازه، مردم مسائل خود را از طریق نایبان خاص، از امام زمان عل می پرسیدند و ایشان هم پاسخ می دادند. پس دوران غیبت صغری فرصتی بود تا همه ی شیعیان به وجود امامشان پی ببرند، به او ایمان آورند و در کارها از او اطاعت کنند.

وحید جان، امیدوارم توانسته باشم تا حدی کوتاه، به اهمیت دوران غیبت صغری اشاره کرده باشم. منتظر آمدن شما به شهر دیدنی یزد

هستم

خداحافظ، امیر

وجود

نامه ی بیست و چهارم

امیر آقا؛ سلام!

مثل این که حسایی به دردسرتان انداختیم. بچه ها لحظه شماری را آغاز کرده اند. دیروز نامه ات را برای بچه ها خواندم، خیلی خوشحال بودند که این مطالب را برای ما می گویی.

راستی امیر؛ بعد از دوران غیبت صغری چه می شود؟ مردم چه طور با امام زمان علیه السلام رابطه دارند؟ اگر سؤالی یا مسأله ای داشتند، چه می کنند؟ اگر بتوانی در این مورد هم برایمان توضیح بدهی، خیلی ممنون خواهیم بود.

بچه ها هم مشغول تدارکات سفر هستند، به سعید و خانواده ات هم سلام برسان. بابت خوابگاه دانشگاه نیز از پدرت تشکر کن.

خداحافظ، وحید

ص: 107

آقا وحید سلام؛

ما هم منتظر آمدن شما هستیم. چند روز پیش، از کتابخانه ی دانشگاه نام و نشانی اماکن دیدنی شهر یزد را گرفتم و یک مختصر بر نامه ریزی با سعید کردیم. وقتی به این جا بیایید، حتما از این آثار تاریخی بازدید خواهیم کرد. حتما به درد درس تاریخ و جغرافی تو هم می خورد!!

آقا وحید، سؤال خوبی کردی، چرا که مربوط به زمان ما هم می شود. یادت هست، در آخرین نامه ای که امام زمان علیه السلام به علی بن محمد سمری - نایب چهارم - نوشتند، فرموده بودند که او شش روز دیگر خواهد مرد، و بایستی کارهایش را جمع و جور کند، و نیز فرمودند:

«به زودی، کسانی نزد شیعیان ما خواهند آمد و ادعای دیدار و مشاهده - یعنی دیدار امام زمان - میکنند، آگاه باش هر کس این ادعا را بکند دروغگو و تهمت زننده است».

خوب، وحید جان! مردم چه کردند؟ سؤال های خود را از چه کسی می پرسیدند؟ این موضوع را از پدرم پرسیدم. پدرم گفت: منظور امام زمان علیه السلام این است که دیگر نایب خاص وجود ندارد؛ یعنی کسی که مستقیما با امام زمان علیه السلام رابطه ی دائمی داشته باشد و بداند امام زمان کجاست و...

در واقع این سخن حضرت مهدی علیه السلام به این معناست که پرونده ی نایب خاص دیگر بسته شده است و کسی نمی تواند چنین ادعایی داشته باشد.

البته در دوران غیبت کبری، کسانی امام زمان علیه السلام را دیده اند. اما این دیدارها از طرف افراد تعیین نمی شود و این گونه نیست که هر وقت آنها دلشان بخواهد، بتوانند به خدمت امام زمان علیه السلام برسند.

دیدار با امام زمان علیه السلام زمانی انجام خواهد شد که آن امام بزرگوار صلاح بدانند.

وحید جان؛ از پدرم سؤال کردم که مردم چه می کنند؟ در این زمان که دوران غیبت کبری است، مردم مسائل خود را از چه کسی می پرسند؟

پدرم از کتابخانه ی اتاقش کتابی برداشت، صفحاتش را ورق زد و حدیث امام عصر علیه السلام را به من نشان داد. حضرت مهدی علیه السلام فرموده بودند:

در حوادث و پیش آمدهایی که در آینده روی خواهد داد، به راویان حدیث ما رجوع کنید، زیرا آنها حجت من بر شما هستند، و من حجت خدا بر آنها هستم»⁽¹⁾

معنای این حدیث را از پدرم پرسیدم. پدرم گفت: یعنی این که ما در زمان غیبت کبری، بایستی به مراجع تقلید رجوع کنیم.

مراجع تقلید، انسان مؤمن، با تقوی، عالم، با اخلاق نیکو و پسندیده است.

او احادیث ائمه اطهار علیه السلام را می خواند، در آنها فکر می کند، علوم دیگری هم در این زمینه می خواند. به این ترتیب، او می تواند که به مسائل و مشکلات مردم پاسخ بگوید.

ص: 109

همه ی ما موظفیم وقتی به سن تکلیف رسیدیم، یکی از مراجع تقلید را انتخاب کنیم، و در مسائل دینی خود، از او تقلید کنیم.

وحید جان! امیدوارم مسأله برایت روشن شده باشد.

سلام مرا به بقیه ی بچه ها هم برسان و به آنها بگو: کم کم آماده سفر به شهر یزد بشوید. من و سعید و خانواده ام هم منتظر شما هستیم.

خداحافظ، امیر

نامه ی بیست و ششم

خدمت امیر آقا سلام؛

دیگر مدت زیادی تا آمدن ما به شهر یزد باقی نمانده است. بچه ها تدارک سفر را آماده کرده اند. این آخرین نامه ای است که برایت می نویسم. ولی منتظر نامه ات هستم. چون آن طوری که حساب کردم، پس از رسیدن نامه ات، ما به شهر یزد مسافرت می کنیم. در ضمن بچه ها خیلی ناراحت بودند. می گفتند: خوش به حال مردم دوره های قدیمی آنهایی که در زمان حیات ائمه ی قبل زندگی می کردند. می توانستند امامشان را ببینند، با او حرف بزنند، کنارش بنشینند و...

خلاصه بچه ها خیلی ناراحت بودند، دیگر نمی دانم. اگر حرف هایی داری که در نامه ات می توانی بگویی، برایمان بنویس. صحبت های دیگر، بماند برای زمانی که به یزد بیاییم.

خداحافظ، وحید

نامه ی بیست و هفتم

خدمت آقا وحید و دوستان مهربان و با صفایم سلام من هم برای آمدن شما روزشماری می کنم.

ص: 110

در نامه ی قبلی حس کردم از غیبت امام زمان علیه السلام ناراحت هستید و به حال مردم دوران امامان قبل غبطه می خورید.

در این نامه که آخرین نامه ی من به شماست، مطالبی را آماده کرده ام که به شما بگویم.

البته بعضی از مردمی که در زمان امامان گذشته زندگی می کردند، به راحتی می توانستند به آنان رجوع کنند، حرف بزنند، مسائل خود را بگویند، آنان را ببینند و ... ولی یادتان باشد در همان روزگار هم افرادی بودند که ائمه را می دیدند، معجزات را مشاهده می کردند، رفتار نیک و پسندیده ی آنان را شاهد بودند. ولی نه تنها ایمان نمی آوردند، بلکه دشمنی هم می کردند. پس صرف دیدن امام علیه السلام انسان را سعادتمند نمی کند.

آن چه مهم است، شکر نعمت خدا است در برابر این لطف بزرگ که خداوند نصیب انسان ها می کند که امامشان را ملاقات کنند و از حضور او بهره مند شوند.

قابل توجه آقا وحید و آقا احسان که از زندگی در دوره غیبت امام عصر علیه السلام ناراحت بودید! می دانید پیامبر درباره شیعیان زمان غیبت امام زمان علیه السلام چه فرموده است؟ ایشان فرمودند:

«خوشا به حال صبرکنندگان در غیبت او (حضرت مهدی علیه السلام). کسانی که بر محبت ایشان (امامان معصوم) پا برجا می مانند، کسانی هستند که خدا در قرآن از آنان تعریف کرده است: کسانی که به غیب ایمان دارند...»⁽¹⁾

ص: 111

یعنی آیات اول سوره ی بقره در وصف شیعیان زمان غیبت امام زمان علیه السلام است.

در جای دیگر، حضرت علی علیه السلام کسانی را که در انتظار حضرت مهدی علیه السلام هستند، به عنوان اکسیری که کمیاب است معرفی می کنند. (1)

باز هم بگویم آقا وحید، حتما خوشحال می شوی. امام سجاد علیه السلام در این خصوص فرمودند:

«کسی که بر ولایت و محبت ما (اهل بیت) در زمان غیبت قائم ما ثابت قدم بماند، خدای عزوجل پاداش هزار شهید از قبیل شهدای بدر و احد را به او عنایت میکند.» (2)

بالتر از این ها، پیامبر خان، شیعیان زمان غیبت را به عنوان برادران خودشان می دانند و میگویند:

«آنها (شیعیان زمان غیبت) کسانی هستند که برای ثابت قدم بودن در دینشان، سختی های زیادی را تحمل می کنند. آنها چراغ های روشن کننده در تاریکی هستند. و خدا آنها را از فتنه نجات میدهد.» (3)

می بینی، آقا وحید، که امامان ما، شیعیان ثابت قدم در زمان غیبت امام زمان علیه السلام را فراموش نکرده اند و ارزش و منزلت آنان را بیان فرموده اند.

البته پاداش ها برای شیعیانی است که بر دوستی، محبت و اطاعت از آن امامان معصوم، پابرجا و استوار باشند؛ که این هم جز با عمل صالح و

ص: 112

1- معرفت امام عصر علیه السلام، ص 214

2- معرفت امام عصر علیه السلام، ص 214

3- معرفت امام عصر علیه السلام، ص 213

درخواست از پروردگار و پناه جستن و توسل به آن معصومین، میسر نخواهد شد.

یکی از کارهایی که می تواند در دوران پر آشوب زمان غیبت، ما را یاری کند، دعا برای امام زمان علیه السلام است.

حضرت مهدی علیه السلام در زمان غیبت صغری، برخی دعاها را از طریق نایبان خاص، به شیعیان خود هدیه فرموده که دقت در مفاهیم و معانی آنها راه گشا خواهد بود.

در زمان نیابت نایب اول، دعایی از ناحیه ی مقدسه ی امام زمان علیه السلام صادر گردید، که در اواخر کتاب مفاتیح الجنان، تحت عنوان دعا در زمان غیبت» آمده است.

در فرازی از این دعا، اینگونه با خدا راز و نیاز می کنیم :

«... خدایا مرا بر دینت ثابت قدم فرما.... پروردگارا یقین به امام زمان علیه السلام را به واسطه طولانی شدن غیبت از ما مگیر، بارالها در این دوران کاری کن که امام زمان علیه السلام را فراموش نکنیم، در انتظارش باشیم، به او ایمان داشته باشیم، و یقین قطعی پیدا کنیم که ظهورش حتمی است، دعایش کنیم و بر او درود بفرستیم...»

در این چند جمله، گوشه ای از وظایف ما نسبت به امام زمان علیه السلام مشخص می شود.

وحید جان! یک بار دیگر این شش وظیفه ی مهم را که در این فراز کوتاه از دعا بیان شده است، بخوان، چرا که عمل به آن ها بسیار به ما کمک می کند.

وحید عزیز! امام زمان علیه السلام نیازی به دعای ما ندارد. این ما هستیم

که برای نجات از بلاهای دوران غیبت، باید به این وسیله به او نزدیک شویم، و خود را از هلاکت نجات دهیم. همان گونه که خدای بزرگ، از عبادت ما بی نیاز است. و ما محتاج این بندگی هستیم تا به خیر و صلاح و رستگاری برسیم.

دعای دیگری از حضرت مهدی علیه السلام، از طریق جناب محمد بن عثمان - نایب دوم - رسیده است که به دعای افتتاح مشهور است و در شب های ماه مبارک رمضان می خوانند؛ در فرازی از این دعا چنین راز و نیاز می کنیم:

«... خدایا! پراکندگی و تفرقه ی ما را به واسطه ی او - حضرت مهدی علیه السلام - برطرف کن، پریشانی ما را به وسیله ی او رفع کن، خدایا به واسطه ی امام زمان عان ما را عزیز گردان»

آقا وحید! می بینی که در این جملات، پیوسته می گوئیم: به وسیله ی او، به واسطه ی او و... چرا؟ چون خداوند متعال، تمام مشکلات فردی و اجتماعی و مسائل دنیایی و آخرتی ما را به دست باکفایت امام عصر علیه السلام حل می کند. لذا باید تمام درخواست های خود به درگاه خدا را، به واسطه ی امام عصر از پیشگاه الهی بخواهیم.

اگر میگوئیم چرا مسلمانان در سراسر جهان عترت کافی ندارند، چرا به مسلمانان ستم می کنند و آنان را خوار می کنند؛ باید بدانیم، عترت مسلمین، با توسل به امام زمان علیه السلام و پیروی حضرتش، و تنها به دست آن حضرت ایجاد خواهد شد و بس.

وحید عزیز! اعتقاد به امام زمان علیه السلام، حقیقتی زنده است.

این عقیده، هم چون نم نم باران بهاری، حیات بخش است و جان فزا؛ بارانی که به هر زمین خشکیده و سوخته های برسد، آن را زنده می کند،

حیات می بخشد و طراوت به ارمغان می آورد. و همیشه زمین برای زندگی محتاج آب است.

اعتقاد به امام زمان علیه السلام مایه حیات اسلام است، و بدون او نه دینی می ماند و نه اسلامی.

کنار گذاشتن امام عصر علیه السلام یعنی: قطع باران بر زمین های تشنه؛ یعنی: قطع حیات، قطع زندگی و

زمین تشنه و خشکیده، هرچند وسیع باشد، مرده است و زیبایی ندارد! وحید، دوست خوبم! امام رضا علیه السلام می فرماید:

«امام معصوم هم چون آب گوارا بر کام تشنه لبان و پدری مهربان برای فرزندان است. او دوستی مطمئن و امین است، برای کسی که او را به دوستی بگیرد.»⁽¹⁾

نامه ام را با فرازی از زیارت آل یاسین به پایان می رسانم. این زیارت، در زمان غیبت صغری از ناحیه ی مقدسه ی آن حضرت، توسط یکی از چهار نایب خاص صادر شده است:

«... سلام بر تو ای بقیه الله، سلام بر تو ای تلاوت کننده ی قرآن و بیانگر معانی آن... سلام بر تو هنگامی که ایستاده ای و نشسته ای، نماز می خوانی و حمد الهی را میگویی... ای مولای من! بدبخت است کسی که با تو مخالفت کند و سعادت مند است کسی که از تو اطاعت کند. (ای امام زمان)، من با تو دوستم و از دشمن تو بیزارم. حق، آن چیزی است که رضایت شما در آن است. و باطل، آن است که موجب خشم شما شود.»⁽²⁾

ص: 115

1- بحار الانوار، ج 25، ص 123

2- زیارت آل یاسین، کتاب مفاتیح الجنان، محدث بزرگوار، مرحوم حاج شیخ عباس قمی

امام زمان علیه السلام به ما فرموده اند که هرگاه بخواهیم به درگاه الهی رویاورییم، این زیارت را بخوانیم.

چه خوب است ما هم همیشه این زیارت، را ورد زبان خود کنیم، به معانی آن بیندیشیم، با همین یادآوری و معرفت نسبت به او، دست به دعا برداریم و برای ظهور حضرتش دعا کنیم.

خوب و حید جان! ببخشید از این که نامه کمی طولانی شد.

فکر می کنم وقتی نامه ام به دستت برسد، یکی دو روز دیگر به سمت یزد حرکت خواهید کرد.

وحید! به دوستانم بگو: من و خانواده ام بی صبرانه منتظر آمدن شما هستیم .

امیدواریم بتوانیم کاری کنیم که در شهر یزد به شما خوش بگذرد. تا دیدار شما در شهر یزد،

خدا حافظ

ص: 116

دوست خوبم سلام؛ میل داریم از زبان شما بشنویم که:

- 1- پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله درباره ی اهمیت شناخت امام زمان علیه السلام چه فرمودند؟
- 2- امام صادق علیه السلام پیرامون سخن پیامبر قوا درباره ی شناخت امام زمان علیه السلام چه فرمودند؟
- 3- حضرت صادق علیه السلام دوران غیبت امام زمان لیه السلام را چگونه ترسیم می کنند؟
- 4- نایبان خاص یا نواب اربعه چه کسانی بودند؟ تعداد آنها و نامشان را بنویسید.
- 5- امام زمان علیه السلام درباره ی نماز چه فرمودند؟
- 6- اهمیت دوران غیبت صغری (غیبت کوتاه مدت در چه بود و چرا به یک باره غیبت کبری (طولانی) آغاز نشد؟
- 7- با توجه به کدام گفته ی امام زمان علیه السلام، مردم می فهمند حضرت مهدی علیه السلام همیشه ناظر و پشتیبان آنان است؟
- 8- آیا فقط دیدن امام زمان علیه السلام انسان را سعادتمند می کند؟ چرا؟

9- پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله آرزوی دیدار برادرانشان را می کردند؛ آن برادران چه کسانی هستند؟

10- شش وظیفه ی مهم ما نسبت به امام زمان علیه السلام چیست؟

11- دعا برای امام زمان علیه السلام چه ضرورتی و فایده ای برای ما دارد؟

12- به نظر شما مشکلات فردی و اجتماعی انسان ها چگونه برطرف خواهد شد؟

ص: 118

این داستان بر اساس حکایت چهل و هفتم کتاب الجنة المأوی (بحار الانوار، ج 53، ص 293) بازنویسی شده است.

ص: 119

هواگرم بود و شرعی، آنگونه که نفس را بند می آورد. عرق از سر و رویم سرازیر شده بود. تمام لباس هایم خیس شده بودند. از باد و نسیم خبری نبود. عرق شوری که از پیشانی ام سرازیر شده بود، چشمانم را می سوزاند و دیده ام را تار می کرد. همه چیز را چون موج گرم هوا در حرکت و جریان می دیدم. پاهایم خسته و بدنم کوفته بود. میلی پنهان در وجودم زبانه می کشید و مرا به ماندن و زیر سایه بانی خزیدن فرا می خواند. اما عجله داشتم و باید می رفتم. پیوسته شیطان را لعنت می کردم و از خدا یاری می خواستم، تا بتوانم تن خسته و تب دارم را به جلو بکشم. از تشنگی زبانم در دهان قفل شده بود، لب هایم ترک خورده بودند و شوره زده بودند. سرم گیج می رفت و چیزی نمانده بود که زمین بخورم. شانس می که آورده بودم، این بود که ساعتی از ظهر گذشته بود و بیشتر مردم به خانه هاشان خزیده بودند و گرنه گذشتن از میان ازدحام مردم و فروشندگان، کار مشکلی بود؛ فروشندگان سمجی که دوره ات می کردند و به دنبالت می آمدند و تا چیزی از آنها نمی خریدی، رهایت نمی کردند. چون پیچک به دورت می پیچیدند و

از سر و کولت بالا می رفتند. اما اکنون بندر خلوت بود. تک و توک مردمی که کار مهمی داشتند، با عجله در رفت و آمد بودند و به هیچ چیز و هیچ کس توجهی نداشتند. شک نداشتم که اگر به زمین می غلتیدم کسی نبود که متوجه شود و اگر هم متوجه می شد، بعید بود که از رفتن باز ایستد و حالم را بپرسد و آبی به گلوی تشنه ام برساند. بالاخره به ساحل رسیدم. دریا در گرمای زجرآور بعد از ظهر تابستان، چون کودکی خسته، به خوابی گران فرو رفته بود؛ آن چنان که سکوتش انسان را به شگفتی می آورد و انعکاس گلوله ی خورشید در آب نیلگونش چشمان را می آزد. بوی ماهی و لجن از دریا به مشام می رسید و حالم را به هم می زد. تنها لجن موجود در بندرگاه را نشانه کردم و به سویش رفتم. ملوانان، مردم را به امید خدا رها کرده بودند و هر یک به گوشه ای و سایه بانی خزیده بودند. کسی نبود که جوابم را بدهد. بالاخره از یکی از مسافران مقصد را پرسیدم و چقدر خوشحال شدم وقتی فهمیدم که لنج به همان جایی می رفت که من می خواستم. از انتظاری سخت و ملال آور نجات پیدا کرده بودم. از پلکان پایین رفتم و سوار لنج شدم. لنج خیلی شلوغ نبود. کمی که جستجو کردم، سایه بانی پیدا کردم و خودم را در زیر سا

ه رها کردم. در حال چرت و بیداری بودم. از میان پلکهایم که به قدر روزنه ای باز بودند دیدم که چند نفر به کشتی سوار شدند. بالاخره ناخدا آمد و با صدایی رعدآسا ملوانان را صدا زد. ملاحان آمدند و هر کدام مشغول کاری شدند. یکی بادبان ها را برافراشت و دیگری طنابی را که لنج را به ساحل بسته بود، باز کرد. یکی از آنها هم در حالی که کیسه ای به کمر و کوزه ی آب و یک کاسه ی گلی به دست داشت، به میان جمعیت رفت. مردم پول سفر را می دادند و او

در کیسه اش می ریخت و سپس کاسه ی آب را به آنها تعارف می کرد. پس از مدتی آن مرد به من نزدیک شد و مرا صدا زد. حال جواب دادن نداشتم. یک بار دیگر با صدایی بلند تر مرا صدا کرد و با نوک پا، ضربه آرامی به پهلویم زد. چشمانم را باز کردم و نیم خیز شدم. ملاحظه دستش را به طرف من دراز کرد. دست در شال کمر کردم و سکه ای بیرون آوردم و به او دادم. سکه را در کیسه اش انداخت و دور شد. صدایش زدم. با بی حالی برگشت و به من نگاه کرد. گفتم: «به من آب ندادی.» زیر لب غرغری کرد و به طرفم آمد. کاسه را تا نیمه آب کرد و به دستم داد. آب را با ولع سرکشیدم. آب گرم و کمی شور بود، ولی من آن قدر تشنه بودم که این چیزها برایم اهمیتی نداشت. کاسه ی خالی آب را به او دادم و گفتم: «یک کاسه ی دیگر هم بده» کاسه را دوباره پر از آب کرد و به دستم داد. آب را این بار آهسته سرکشیدم. وقتی تشنگی ام بر طرف شد، باقیمانده ی آب را روی صورتم ریختم. خنکی مطبوعی در رگ هایم دوید. ملاحظه کاسه را تقریباً از دستم ناپید و به راه افتاد و من خسته و بی حال دوباره دراز کش شدم. این بار خواب از چشمانم گریخته بود و من که خسته و کلافه بودم سعی کردم فکرم را به چیزی مشغول کنم تا گذر زمان را متوجه نشوم. اما مگر می شد؟ بوی گند پاها و بوی ماهی گندیده در بینام پیچیده بود. مسافران با صدای بلند با هم صحبت می کردند. حرف های آنها به نظرم پیش پا افتاده و شنیدنشان برایم زجرآور بود. صدای مسافران هم چون زنگ در گوشم می پیچید و پرده ی گوشم را آزار می داد. از آن بدتر وضعیت کف کشتی بود. کف کشتی ناهموار بود و از اثر کثافتی چند ساله، سیاهی می زد. تخته پاره های شکسته چون نیزه در پشت و پهلوهایم فرو می رفتند و یا

لااقل من این طور فکر می کردم. با این اوضاع و احوال، زمان برایم به سختی میگذشت. برای مشغول کردن ذهنم، آسمان را برانداز کردم. خورشید آرام آرام راهی دیار مغرب می شد و پاره های بزرگ ابر، کم کم در آسمان گسترده می شدند. هوا خفه و سنگین بود و هم چون سرب بر سینه ام سنگینی می کرد. در چنین هوای سنگین هیچ پرنده ای نمی توانست پرواز کند، صدای ناله ی پرندگان، هم چون همهمه ای محو و گنگ از جزیره های دور به گوش می رسید. گویا آنها هم بی تاب و منتظر غروب خورشید بودند تا برای صید به پرواز درآیند. دریا صاف و آرام بود. غیر از لنج ما هیچ قایقی در دریا دیده نمی شد. ماهیگیران هم ترجیح داده بودند از گرمای هوا به خانه هاشان پناه ببرند. با خودم فکر کردم که حتما ماهی ها خوشحال هستند. خوشحال از اینکه هیچ انسان و پرنده ای در حال شکار آنها نیست و آنها می توانند آزادانه در روی آب شنا کنند. از این فکر بی اختیار خنده ام گرفت. صدای خنده ام در همهمه ی مسافران گم شد. به طرف مسافران رو گرداندم. همه ی آن ها بدون توجه به من در حال صحبت و درد دل بودند، فقط یکی از آنها متوجه صدای خنده ی من شده بود و مرا با تعجب می نگریست. وقتی نگاه ما با هم تلاقی کرد،

مرد لبخندی زد. سپس به آرامی بلند شد و به طرف من آمد. وقتی به نزدیک من رسید، به ناچار بلند شدم و نشستم. مرد به طرف من خم شد و در حالی که صورتش از خنده شکفته بود، به من سلام کرد. جواب سلامش را با میل دادم، و از او دعوت به نشستن کردم. مرد تشکری کرد و کنارم نشست. جوانی بود بلندبالا و چهارشانه، با صورتی سفید و روحانی و ریشی توپی و سیاه که صورتش را پر کرده بود. لباسی سفید و تمیز بر تن داشت، آن قدر تمیز که خیلی

زود به چشم می زد. از جنس کتان سفید و نازکی که دوردوزی شده بود. معلوم بود که مرد فقیری نیست و دستش به دهانش می رسد. قیافه اش به نظرم مقبول و مطلوب آمد. وقتی که کنارم نشست، لبخند دیگری زد و سپس سرش را به گوشم نزدیک کرد و آهسته پرسید: «آیا شما علوی هستید؟» یکه خوردم و سرم را کمی عقب کشیدم و بی اختیار پرسیدم:

چه طور؟» «مرد با چشمانی که گرد شده بود، شانه هایش را بالا انداخت و خیره به من گفت: «آیا از این حرف ناراحت شدی؟» گفتم: «نه اما یکه خوردم.» پرسید: «بالاخره نگفتی آیا علوی هستی یا نه؟» گفتم: «برای تو چه فرقی می کند؟»

مرد برای این که به من اطمینان بدهد، باز هم خندید و گفت: «نگران نشو! من هم علوی هستم. وقتی در میان این جمع تو را دیدم، مهرت به دلم نشست.» این بار با تعجب پرسیدم: «از کجا فهمیدی من علوی هستم؟»

گفت: «مؤمن آینه مؤمن است. در نگاه و پیشانی دوست داران مولا-علی برقی است که مثل خورشید می درخشد. من این نور را از فرسنگها میتوانم تشخیص بدهم. شیعه‌ی علی در میان جمع هم چون ستاره ای در آسمان تاریک می درخشد و نور می باشد. من جوابی برای گفتن نداشتم. چند لحظه سکوت بین ما برقرار شد. اما او خیلی زود سکوتش را شکست و خیلی خودمانی و با محبت شروع به صحبت درباره ی خودش کرد. صحبتش را قطع کردم و پرسیدم: «آیا در این لنج غیر از ماکسی دیگر هم هست که شیعه ی مرتضی علی باشد؟» با قاطعیت گفت: «نه. مطمئن هستم که غیر از من و تو کسی پیر و اهل بیت نیست.»

پرسیدم: «مگر تو همه ی اهل لنج را می شناسی؟»

به چشمانم خیره شد و گفت: «بله، من بیشتر آنها را می شناسم. اکثر آنها از اقوام و دوستان من هستند. بیشتر آنها از یک قبیله اند.»

پرسیدم: «مثل این که زیاد مسافرت می کنی؟»

گفت: «بله، من تا جرم و همیشه در سفر. این ها هم همین طور، افراد قبیله ی ما بیشتر تجارت می کنند. شاید به این دلیل که زمین های ما خشک و بدون آب است. نه برای کشت و کار مناسب است و نه برای گله داری. گله هایمان را به جاهای دوردست می بریم. زحمتش خیلی زیاد است اما در عوض گوشت خوبی دارند. مردم قبیله های دیگر، گوشت گله های ما را روی دست می برند. اما نگهداری گله سخت پر زحمت است. به همین دلیل بیشتر مردم قبیله ی ما ترجیح می دهند که تجارت و خرید و فروش کنند. ما از شهری به شهر دیگر و از بندری به بندر دیگر می رویم. کالا هایمان را رد و بدل می کنیم و اموراتمان را می چرخانیم. کار خطرناکی است. امنیت کم است و دزدها زیاد و خطر در کمین.»

پرسیدم: «چطور در میان اقوام فقط تو دوست دار اهل بیت پیامبر هستی؟»

تبسمی کرد و گفت: «داستانش خیلی طولانی است. اگر مقدر بود در فرصتی دیگر در این مورد برایت صحبت می کنم.»

خمیازه ای کشیدم و بدنم را کش آوردم. متوجه خستگی ام شد. به آرامی بلند شد و گفت: مزاحم استراحتت نمی شوم. معلوم است خیلی خسته ای. اگر خدا بخواهد دوباره می بینمت.»

و به آرامی از من دور شد. با نگاهم آن قدر او را دنبال کردم تا در

میان سایر مسافران پنهان شد. لنج سینه ی آب را می شکافت و آرام و پرطمأنینه پیش می رفت. تکان های خفیف لنج برایم حکم تکان گاهواره را داشت. چشمانم یواش یواش سنگین شد و بعد به خوابی عمیق و سنگین فرو رفتم نمی دانم چقدر در خواب بودم، تا این که به صدای همهمه ای از خواب پریدم. هوا کمی رنگ باخته بود. دیگر از خورشید اثری نبود. مسافران همگی سر و صدا می کردند و از لنج آویزان شده بودند و آب را می نگر بستند. از تکان خوردن لنج دیگر خبری نبود. ناخدا با صدای بلند فحش می داد و دستور صادر می کرد. ملوان هاهر کدام به سویی می دویدند. آن گاه لنج کمی تکان خورد. مسافران دست یکی از ملاحان را گرفتند و از آب بیرون کشیدند. لباس ملاح پر از گل بود ناخدا به طرف ملاح دوید و پرسید: «آن پایین چه خبر بود؟»

ملاح آب دهانش را به گوشه ای پرت کرد و گفت: «لنج به گل نشسته است.»

ناخدا با دست به پیشانی اش کوبید و زیر لب نالید: «چه بدبختی بزرگی!»

سپس چند لحظه فکر کرد و بعد رو به مسافران کرد و گفت: «باید لنج را سبک کنیم.»

یکی از مسافران فریاد زد: «به جای این کار، پارو به دست بگیرید و پارو بزنید.» بقیه ی مسافران که مردد بودند، یک دفعه همه با هم فریاد زدند: «بله، پارو بزنید.»

ناخدا دوباره فریاد کشید: «این کارها بی فایده است. ما قبلا هم به این بلا دچار شده بودیم.»

مسافران هم بلافاصله جواب دادند: «یک بار دیگر امتحان

می‌کنیم. به امتحانش می‌ارزد.»

ناخدا به ناچار تسلیم شد. اول از همه بادبان‌ها را کاملاً باز کردند تا اگر بادی وزید، لنج را به حرکت درآورد، اما نسیم ملایمی که می‌وزید نمی‌توانست لنج را از جایش بکند. سپس ملاحان تعدادی پارو آوردند. از میان مسافران، چند نفر که جوان‌تر و قوی‌تر به نظر می‌رسیدند، به کمک ملاحان شروع به پارو زنی کردند، اما لنج از جایش تکان نخورد. آدم‌های خسته جایشان را به آدم‌های تازه نفس دادند و دوباره تلاش آغاز شد. اما این بار هم بی‌فایده بود. مسافران به تدریج خسته و مأیوس شدند و یکی یکی دست از پارو زدن برداشتند. ناخدا در حالی که خسته بود و نفس نفس می‌زد، گفت: «تنها راه چاره سبک کردن لنج است. بارهای اضافی را توی دریا بریزید.» مسافران ناراحت و مغموم به سراغ بارهایشان رفتند. آنها راباز و سبک‌سنگین کردند. از چیزهایی باید دل می‌کنند. اول از همه چیزهایی را که کم‌ارزش‌تر بودند، جدا کردند و به دریا ریختند. اما هنوز هم لنج سنگین و بی‌حرکت در جای خودش ایستاده بود و به همه دهن‌کجی می‌کرد. یک بار دیگر مسافران، بارهایشان را جستجو کردند و چیزهای دیگری را که دل‌کنده بود، سوا کردند و توی آب انداختند. اما لنج هنوز نمی‌خواست از جایش تکان بخورد.

ا خدا فریاد زد: «قبل از تاریک شدن هوا، همه چیز را به دریا بریزید.» اما این بار کسی داوطلب نبود که بقیه بارهایش را به دریا بریزد. عده‌ای بارهایشان را در بغل گرفته بودند و زار زار گریه می‌کردند و عده‌ای دیگر ناراحت سر به زیر انداخته بودند و به بارهای گرانبهایشان خیره شده بودند و نمی‌دانستند چگونه از آنها دل بکنند. ناخدا وقتی سستی مسافران را دید، ملاحان را صدا زد و گفت: «به جز

آب خوردن همه ی چیزهای دیگر را به دریا بریزید.» ملاحان به طرف بارها رفتند. عده ای تسلیم شدند و کنار کشیدند. ملاحان بارهای آنها را توی دریا انداختند. اما عده ای بودند که مال را بیشتر از جان دوست داشتند. آن ها طوری به بارهایشان چسبیده بودند که گویی فرزندشان را در آغوش گرفته بودند. وقتی که نوبت آنها رسید، ملاحان با خشونت بارها را از آغوش آنها بیرون کشیدند و توی دریا ریختند. لنج کمی تکان خورد. یکی از مسافران که طاقت از دست دادن مالش را نداشت به ملاحان حمله کرد. یکی از ملاحان با مشت به صورتش کوبید. مسافر عقب عقب رفت و به دیواره کشتی برخورد کرد. سپس برگشت، نگاهی به کالاهایش انداخت که روی آب شناور بودند و کم کم از آن جا دور می شدند. مرد ناله ای کرد، دست هایش را گشود و خودش را توی آب انداخت. کسی برای نجات او اقدامی نکرد. مرد شننا کنان به طرف کالاهایش رفت که روی آب غوطه می خوردند، اما هر چه بیشتر می رفت به آنها نمی رسید. مرد آنقدر دست و پا زد تا خسته شد و سرانجام سرش به زیر آب رفت. لنج کمی تکان خورد. ناخدا با ناامیدی گفت: «اگر لنج کمی دیگر سبک تر شود به راه می افتد. چه کار باید کرد؟»

«مردم ابتدا به یکدیگر خیره شدند ولی کم کم نگاه ها را برگرداندند و به آن جوان شیعه و به من خیره شدند. جوان شیعه معنی نگاه آنها را فهمید، اما من نمی دانستم که چرا آنها به من نگاه می کنند. مسافران کم کم به من نزدیک شدند. ترس یکباره بر وجودم مستولی شد. چه خبر شده بود؛ مسافران مرا دوره کردند و با نگاهی غریب و خالی از محبت به من خیره شدند. عرق سردی روی بدنم نشست. ناگاه احساس سرما کردم. احساس سرما در گرمای تابستان! در این هنگام جوان شیعه

جمعیت مسافران را شکافت و به طرف من آمد. پرسیدم: «چه خیر شده است؟» به آرامی دست بر شانه ام گذاشت و گفت: «تابستان است و آب شط پایین رفته است. لنج سنگین شده و به گل نشسته است.»

با خشم گفتم: «خودم این ها را می دانم.»

گفت: «آنها می خواهند ما را به آب بیندازند تا لنج سبک تر شود.»

با فریادی از سر جنون فریاد زدم: «چرا می خواهند ما را به آب بیندازند. جرم ما چیست؟»

جوان لبخند محزون زد و گفت: «گناه ما این است که شیعه امیرالمؤمنین هستیم.»

باز هم فریاد زدم: «مگر شیعه بودن گناه است؟ مگر پیروی از اهل بیت پیامبر جرم است؟»

در این موقع، ناخدا در حالی که پای لنگش را به دنبالش می کشید، به طرف من آمد. عجیب بود که تا آن موقع متوجه لنگیدن او نشده بودم. ناخدا روبروی من ایستاد. دندان های زرد و کثیفش را به هم سایید و آب دهانش را قورت داد و گفت: «شما برای ما بدشانسی می آورید. ما همگی تصمیم گرفته ایم که شما را به سرنوشتان بسپاریم.»

یقه ی پیراهن چرکش را گرفتم و داد زدم: «وحشی ها» مسافران روی سرم ریختند و گریبان او را از دست من بیرون کشیدند. ناخدا با الحنی مسخره گفت: «شما باید جانتان را فدای هم نوعانتان بکنید. به این می گویند فداکاری!»

مسافران دست و پای من و جوان شیعه را گرفتند و بلند کردند. من مقاومت می کردم و فحش می دادم و لگد می پراندم، اما جوان شیعه، زیر لب دعا می خواند و هنوز لبخندی ملیح در صورتش شکفته بود. در

آخرین لحظه، جوان رو به من کرد و گفت: «به لطف خدا امیدوار باش. ما مولا و امامی داریم که هم اکنون ما را می بیند و متوجه و نگران حال ماست. او شیعه اش را در دام بلا تنها رها نمی کند.»

دیگر چیزی نشنیدم، چون در یک لحظه احساس کردم که توی هوا هستم و دارم به سرعت به طرف آب سرازیر می شوم. اما حرفهای جوان امیدی در دل من زنده کرده بود. فکر می کردم که امام زمان به فکر من است و دارد مرا می بیند و برای نجات من چاره ای می اندیشد.

آن روز لطف خدا با ما بود. همین که به آب افتادم، شروع به دست و پا زدن کردم تا روی آب آمدم. سپس کمی شنا کردم تا این که به صندوقچه ای چوبی رسیدم. این صندوقچه را مسافران به آب انداخته بودند. به زحمت در صندوقچه را باز کردم. هر چه در آن بود توی آب ریختم و وقتی که صندوقچه سبک شد، سعی کردم روی آن سوار شوم. اما نشد، صندوقچه چرخشی کرد و من توی آب افتادم. دفعه ی بعد به این فناخت کردم که با دستم صندوقچه را محکم بگیرم تا لااقل به زیر آب نروم. مرد جوان نیز بعد از کمی تقلا تخته پاره ای پیدا کرد و به آن آویزان شد. ما به آرامی در آب شنا می کردیم و به سمت ساحل می رفتیم. وقتی هوا تاریک شد، نسیم آرامی شروع به ورزیدن کرد. سرعت حرکت آب بیشتر شد و جریان آب ما را به طرف ساحل کشاند. وقتی پا روی خشکی گذاشتیم، از خستگی در حال هلاکت بودم. مرد جوان که قوی تر از من بود، کمک کرد و مرا به ساحل کشاند. من روی شن ها ولو شدم و آب شوری را که بلعیده بودم استفراغ کردم. حالم کمی جا آمد و توانستم برگردم و به اطراف نگاه کنم. در اطراف ما تا آنجا که چشم کار می کرد اثری از خانه و آبادی دیده نمی شد. معلوم بود که به

جای پرت و دور افتاده ای وارد شده بودیم. آسمان صاف و پرستاره بود و قرص ماه با نوری زیبا و دلربا در گوشه ی آسمان می درخشید. اما در دریا، لنج هنوز ایستاده بود و نسیم خنکی که می وزید نتوانسته بود آن را از جایش تکان دهد. چقدر خوش شانس بودیم ما که از آن لنج لعنتی نجات پیدا کرده بودیم وگرنه حالا باید در آن لنج مثل بقیه زار می زدیم و زانوی غم به بغل میگرفتیم. مرد جوان حالم را پرسید. حالم کمی بهتر بود. مرد جوان پیشنهاد کرد که آرام آرام در طول ساحل به راه بیفتیم شاید به آب و آبادی ای برسیم. پیشنهاد خوبی بود. سفر کردن در روز گرم و شرجی سخت و طاقت فرسا بود. اما در آن هنگامه ی شب، در جریان نسیم رحمت الهی که صورتم را نوازش می داد، سفر کردن آسان تر بود. هنوز آنقدر گرسنه و تشنه نبودیم که طاقت راه رفتن نداشته باشیم و لباس هایمان نیز تقریباً خشک شده بود. بدین ترتیب، ما دو هم سفر، تنها و بی آذوقه و به امید لطف خدا به راه افتادیم. مصاحبت بایکدیگر، تنها کاری بود که می توانستیم انجام بدهیم. مرد جوان کم کم لب به سخن باز کرد و ماجرای زندگی اش را برایم تعریف کرد: اهل «حله» هستیم. حتماً نام حله را شنیده ای. یکی از شهرهای عراق است. شهری

خرم و آباد و تقریباً خوش آب و هوا. پدرم از پیروان شیخین بود و دشمنی و عداوتی شگفت و بی دلیل نسبت به مولایمان امیرالمؤمنین علی علیه السلام داشت. او اهل حله نبود. قبیله ی آنها در نزدیکی «موصل» منزل داشتند. اهالی آن قبیله و قبیله های اطراف همگی ناصبی و دشمن اهل بیت بودند. اما مادر مظلوم و زجر کشیده ام که جوانمرگ شد، از دوست داران خاندان پاک پیامبر بود. او از قبیله ی کوچکی بود که نزدیک قبیله ی پدرم ساکن بودند. بین آن دو قبیله همیشه جنگ و نزاع

بود. دعوای آنها در اصل بر سر عقیده و مرام بود، اما هر بار موضوع کوچک و بی اهمیتی را بهانه می کردند و به جان هم می افتادند. زمانی، یکی از مردان قبیله ی پدرم کشته شد. خبر آوردند که یکی از افراد قبیله ی مادرم او را به قتل رسانده است. جنگ و نزاع آغاز شد. قبیله ی مادرم کوچک تر بودند و ضعیف تر، نتوانستند مقاومت کنند و تعدادی کشته دادند. یکی از کشته ها پدر مادرم بود. مادرم در آغاز نوجوانی یتیم شده بود. با پا در میانی قبیله های دیگر، دو قبیله دست از کشتار برداشتند. قرار شد که قبیله مادرم چند دختر و تعدادی گاو و گوسفند را به عنوان تاوان و خونبها به قبیله ی پدرم بدهد. مادر من یکی از آن دختران بود که چون بی سرپرست شده بود، او را به قبیله ی پدرم دادند. مادرم به اجبار و با چشمانی گریان به عقد پدرم در آمد. پدرم مردی ظالم و بدکار بود. همیشه عصبانی بود و فحش می داد. مادرم را کتک می زد. آن قدر می زد که جای شلاق ها خون بیرون می زد. من آن چه از مادرم به یاد دارم دو تا چشم سیاه و درشت بودند که همیشه اشک در آنها موج می زد. سیاهی چشمان مادرم، مثل دو تاقیق در یک دریای موج و طوفانی بود. طوفانی از اشک و آه. در آن قبیله، مادرم غریب

و بی کس و کار بود. انگار به اسارت برده شده بود. به ازدواج مردی در آمده بود که چند زن دیگر هم داشت و به عیاشی و بد مستی معروف بود. مدتی بعد از آن که من به دنیا آمدم، قبیله های اطراف با هم ساختند به قبیله ی مادرم تاختند. تاب تحمل شیعیان را در اطراف خودشان نداشتند. قبیله ی مادرم مدتی مقاومت کردند، اما چون بیشتر از آن تاب نیاوردند، زمین ها و چراگاه هایشان را رها کردند و با دستانی خالی و قلب های شکسته از آن جا مهاجرت کردند و به نزدیک حله رفتند.

حله از همان آغاز شیعه نشین بود و شیعیان در آن جا امنیت داشتند. بعد از مهاجرت قبیله ی مادرم، پدرم جری تر و سفاک تر شد. روزی چند بار به بهانه های جزئی و بی اهمیت، مادرم را به باد کتک می گرفت. آنقدر مادرم را زد تا مریض شد و به بستر بیماری افتاد و عاقبت هم غریب و بی پرستار، رهسپار دیار خاک شد و مرا تنها گذاشت. وقتی مادرم مرد، تنها کسی که غمگین شد و گریه کرد، من بودم. مرد آهی کشید و با آستین، اشکی را که به گونه هایش دویده بود، خشک کرد. پوزخندی زد و گفت: از بد روزگار، من هم متأسفانه تا مدتی پیش به مذهب پدرم بودم و از روی جهل به خاندان پاک پیامبر توهین می کردم. تا اینکه روزی با عده ای از دوستان و آشنایان برای تجارت و خرید روغن و چیزهای دیگر از بادیه نشینان حجاز، از قبیله ی پدرم خارج شدیم. چند هفته در بیابان ها راه سپردیم تا به قبیله ای از بیابان گردان حجاز رسیدیم. کالاهایی را که با خود آورده بودیم به آنها دادیم و آن چه را لازم داشتیم از آنها خریداری کردیم. به هنگام بازگشت، چون روزها گرم بود، روزها استراحت می کردیم و شب ها راه می سپردیم. بالاخره، روزی از روزها در منزلگاهی فرود آمدیم. منزلگاه در کنار برکه ی آبی قرار

اشت و قبیله ی کوچکی کنار برکه منزل کرده بود. من جوان بودم و مغرور و کله شق. به آن قبیله سری زدم و از آن ها نوشیدنی ای گرفتم و از فرط تشنگی همه را یکجاسر کشیدم. عقل از سرم پرید و مست و لایعقل شدم. احساس گرما و خفقان می کردم. نزدیک برکه رفتم. لباس هایم را کندم و وارد آب شدم. آنقدر در آبماندم تا مستی از سرم پرید. بیرون آمدم، لباس هایم را پوشیدم و در سایه سار یک نخل به خوابی عمیق فرو رفتم. هرگز در

عمرم آنقدر نخواهید بودم. وقتی بیدار شدم. تاریکی شب همه جا را فرا گرفته بود. ستاره ها چشمک می زدند. طلوع ستاره ها، علامت رفتن بود، اما من هنوز گیج و منگ بودم. دوباره چشمانم را بستم. بالاخره از شدت گرما از خواب بیدار شدم. بلند شدم و بدنم را که کرخ و بی حس شده بود به طرف برکه کشاندم. آبی به سر و صورتم زدم. حالم بهتر شد. گرسنه بودم، بلند شدم و به طرف قبیله رفتم. همه با تعجب به من نگاه می کردند، علت نگاه های پرسش آمیز آنها را درک نمی کردم. نمی دانستم چرا به من خیره شده اند و با انگشت مرا به یکدیگر نشان می دهند و چیزی می گویند. وقتی که سیر شدم از میزبانم پرسیدم: «چرا مردم جور دیگری به من نگاه می کنند؟»

میزبان به چشمانم خیره شد و پرسید: «آیا نمی دانی؟» گفتم: «نه، واقعا نمی دانم»

گفت: «همه از خودشان می پرسند که تو چرا این جا مانده ای و با کاروانیان از این جا نرفته ای؟»

پرسیدم: «کدام کاروان را می گویی؟»

گفت: «همان کاروانی که با آن ها به این جا آمدی. آن ها دو شب پیش بارشان را بستند و از این جا رفتند.»

ناگهان همه چیز برایم روشن شد. با دست به سرم کوبیدم و ناله ای از سرترس و ناامیدی کشیدم. چاره ای نبود، دوستانم رفته بودند و مرا تنها گذاشته بودند. اسب من به درختی بسته شده بود. هنگام غروب، راه را از بادیه نشینان پرسیدم، سپس مقداری آب و غذا از آنها گرفتم، سوار اسب شدم و به راه افتادم. مدتی که گذشت، فهمیدم که راه را گم کرده ام. نه راهی در پیش رو داشتم و نه راهبری و نه نشانی از اسب پیاده شدم و

لحظاتی را سر در دو دست گریستم. نمی دانستم چه کار باید بکنم. آب و غذایم داشت تمام می شد. من خسته بودم. اسبم هم خسته بود و از تشنگی له له میزد. نمی دانستم، آب ناچیزی را که همراه داشتم خودم بیاشامم و یا به اسب بدهم. تصمیم گرفتم که بلند شوم و به سویی روان شوم.

هیچگاه به عمرم، خورشید را به آن نزدیکی ندیده بودم. خورشید هم چون اژدهایی دمان، شراره های آتشین خود را به صحرا می دمید. از گرما می سوختم. آب تمام شده بود، عطش داشتم. اسب از شدت تشنگی نمی توانست راه برود. عاقبت اسب به زمین غلتید و دیگر بلند نشد. به ناچار، کوله بارم را از روی اسب برداشتم و بر دوش خود گذاشتم. مدتی دیگر راه رفتم. بار اینک سنگین و سنگین تر به نظر می رسید، کمرم خم شده بود. چاره ای نداشتم، کوله بارم را در آوردم و با حسرت به گوشه ای پرت کردم. حالا من مانده بودم و تنهایی و عطش. من مانده بودم و ناامیدی و ترس از مرگ. مثل دیوانه ها شده بودم، هر لحظه به سویی می رفتم. چشمانم از شدت درد می سوخت. لب هایم ترک برداشته بود و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. سرم گیج می رفت و از شدت درد داشت میترکید. مثل آدم های مست و لالابالی تلو تلو می خوردم. عرق شوری روی صورتم خط انداخته بود و تمام بدنم از شدت عرق میسوخت. عاقبت به زمین افتادم و دیگر نتوانستم بلندشوم. در حالتی بین خواب و بیداری، و هوشیاری و بیهوشی بودم. هذیان می گفتم و به زمین و زمان دشنام می دادم. بعد از مدتی دیگر توان دشنام دادن هم نداشتم. ساکت شدم و از سر یأس و

ناامیدی شروع به گریه کردم. مثل یک طفل مادر مرده زار می زدم. مدتی بعد دیگر نای زاریدن هم

نداشتم، چشمانم تار شده بود. تصویر مغشوش و تیره‌های از لاشخورها را بالای سرم میدیدم. چشمانم را بستم و دل به مرگ بستم. از همه جا ناامید شده بودم. اما ناگهان نقطه‌ی امیدی در قلبم شعله کشید. آنگاه که همه را گم کردم و از همه جا ناامید شدم، خدا را یافتم. زیر لب، دعایی نامفهوم را زمزمه کردم. خداوند را با تمام وجود می خواندم. شیخین را شفیع قرار داده بودم تا خداوند به بنده‌ی گناه کارش رحم کند. مدت نامعلومی گذشت. چشمه‌ی نیاز و حقارت از درونم می جوشید و بر لبانم فریاد می شد. با انگشتانم زمین را چنگ میزدم و منتظر حادثه‌ی ای بودم. کم کم، صحنه‌های زندگی‌ام در پیش چشمانم مجسم شدند و از برابر دیدگان تیره و تارم رژه رفتند. دوران کودکی، بازی‌های کودکانه خوردن و خوابیدن و مکتب رفتن، در میان نخلها دویدن و با گوسفندان و گاوها گلاویز شدن و پدر و مادر... مادر... مادر و مادرم را به یاد آوردم. با آن چهرهی مظلومش، با آن صورت استخوانی اش، آن دست‌های گرم و مهربانش و با آن چشم‌هایی که اشک همیشه در آن موج می زد؛ اشکی که از کتک‌ها و سرزنش‌های همیشگی پدرم حکایت می کرد. آن روزها، هرگاه لشکر خواب به چشمانم هجوم می آورد، سرم را روی پاهای مادرم می گذاشتم و او با دست‌های گرم و پر محبتش موهایم را می کاوید و گونه‌هایم را نوازش میکرد و قصه‌ی دردهایش را برایم لالایی می کرد:

«پسرم! عزیزم! پاره‌ی تنم! جگرگوشه‌ام! در سختی‌ها و محنت‌ها ما یاور و پناه و پناهگاهی داریم. او شفیع و واسطه‌ی ما نزد خداست. از نسل پیامبر است از نسل علی و فاطمه است. از نسل حسین شهید است، از تبار همه‌ی انبیاء و اولیاست. ابوالحسین می نامیم. امام شیعیان است.»

چشم امید همه مردم دنیا به اوست او ما را می بیند. صدای مظلومیت ما را می شنود. در تباهی ها و سیاهی ها چراغ راه ماست. در حیرتها و سرگردانی ها راهنمای ماست...»

و من پرسیدم: «مادر! او اکنون کجاست؟ چرا من او را نمی بینم؟»

و مادرم با صدایی محزون پاسخ می داد: «از دست ظلم ظالمان، در پس پرده ی غیبت است. حکمت خداوند چنین بوده تا دست ستمگران به او نرسد. ما او را نمی بینیم، اما او ما را می بیند. او در میان ماست ولی ما او را نمی شناسیم. پسر، در تنگناهای زندگی، آنگاه که از همه جا ناامید شدی، او را بخوان. از ته قلب بخوان و در برابر پرودگارت شفیعتش قرار بده و...»

با یادآوری این خاطرات، کورسویی در درونم جوانه زد و درخت امید در وجودم ریشه گرفت. متوجه او شدم و با آخرین ذره ی توانی که برایم باقی مانده بود، او را صدا زدم: «ای امام شیعیان! ای مهدی! ای ابوالصالح! ای نواده ی پیامبر و نور چشم زهرا! نمی دانم که آیا واقعا وجود داری یا نه. اما اگر هستی، مرا دریاب. به فریادم برس و مرا به سوی خودت بخوان... بعد از این زمزمه عاشقانه که از ته قلبم سروده شده بود، ناگهان نور امید به دلم تابید. دنیا پیش دیدگانم روشن شد. نوری سبز آسمان وجودم را فرا گرفت. جوانه ی امید ناگهان درختی شد و به سوی آسمان پر کشید. خستگی از تنم در رفت. تشنگی و گرسنگی و گرما و دربه دری و همه چیز را فراموش کردم. آرامشی ژرف و دلپذیر بر وجودم چیره شد. دیگر به هیچ چیز فکر نمی کردم. دیگر از چیزی هراس نداشتم. چشمانم را آرام آرام گشودم و اطرافم را نگریدم. مردی، جوان و بلند بالا، خوش سیما و نورانی که عمامه ای سبز بر سر

داشت رویرویم ایستاده بود و نگاهم می کرد. او به من لبخندی زد. چه لبخند زیبا و دلنشینی دندان های سفید و مرواریدگونش هم چون یک رشته مروارید می درخشید. بی اختیار بلند شدم و ایستادم. سلام کردم. سلامم را دوستانه پاسخ داد و فرمود: «جوان! آیا مرا صدا زدی؟»

بدنم به رعشه افتاد. خواستم پاسخش را بدهم اما زبان در دهانم نمی چرخید. خواستم بانگام جوابش را بدهم، اما چشمانم از آن همه روحانیت و عظمت خیره شده بود. می لرزیدم؛ بدنم عرق کرده بود؛ دست خودم نبود؛ دست و پایم را گم کرده بودم، نمی دانستم چه کار کنم و چه بگویم. جوان دوباره به من لبخندی زد. بی اراده جلو رفتم. به پایش افتادم. می خواستم خاک پایش را بیوسم، اما مانع شد. با دست قدرتمندش زیر بازویم را گرفت و مرا از زمین بلند کرد، آمدم بر دست مبارکش بوسه بزدم، ولی دستش را پس کشید و فرمود: «به دنبالم بیا» هم چون طفلی که به دنبال مادرش می دود، پشت سرش به راه افتادم. سی چهل قدم آن طرف تر، دو اسب ایستاده بودند. امام دست مرا گرفت و بر اسبی سوار کرد. اختیارم دست خودم نبود، هر چه او می فرمود، با تمام وجودم اطاعت می کردم. امام هم سوار اسب شد. اسب ها سبکبار و بادپا، خرامان خرامان به راه افتادند و کم کم سرعت گرفتند.

نمی دانم چقدر راه پیمودیم. به نظر من زمان کمتر از یک چشم بر هم زدن گذشته بود که آبادی ای از دور پیدا شد. امام دهنه ی اسبش را کشید. اسب مطیعانه ایستاد. امام برگشت و به من فرمود: «آن آبادی را که می بینی، تمام مردمش شیعه ی امیرالمؤمنین علی علیه السلام هستند. نزد آنها برو و ماجرایت را برایشان تعریف کن. آنها به تو کمک خواهند.»

از اسب پیاده شدم. کمی به امام نزدیک شدم و عرض کردم: «اجازه می فرمایید مدتی در حضور شما باشم؟»

امام تبسم کرد و مهربانانه فرمود: «درماندگان بسیاری در سراسر زمین مرا صدا می زنند. آنها چشم به راه من هستند...» من لحظه ای برگشتم تا به اطرافم نگاه کنم. معنی سخن آن بزرگوار را نفهمیده بودم. فکر میکردم کسی در همان نزدیکی منتظر اوست. نگاهی سریع به اطرافم انداختم. هیچ کس در آن نزدیکی ها نبود به سویی که اسب امام ایستاده بود، برگشتم، اما... اما چیزی ندیدم. امام رفته بود. از برابر چشمانم ناپدید شده بود. باور نمی کردم. چشمانم را با دست مالیدم. یک بار دیگر اطراف را با نگاه کاویدم. امام واقعا رفته بود و قلب مرا هم با خود برده بود. محبت آن بزرگوار در دلم لانه کرده بود. پرنده ی وصال، در قفس سینه بی قراری می کرد و محبوبش را می طلبید. بی اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد. اشکی پاک و از سر شوق. آن قدر گریستم که در همه ی عمرم آن قدر گریه نکرده بودم. همان جا به درگاه خداوند از گناهان گذشته ام توبه کردم و تصمیم گرفتم از آن پس انسان دیگری باشم.

اهالی آبادی از من استقبال کردند و پس از آنکه ما جرایم را شنیدند پذیرایی گرمی از من به عمل آوردند. هیچگاه در عمرم مردمی به آن خوبی و محبت ندیده بودم. واقعا دوست داشتنی بودند و مرا نیز که از سوی محبوبشان آمده بودم بسیار دوست داشتند. عصر روز بعد، کاروانی از دور پیدا شد. وقتی که نزدیک تر آمدند، دوستان و افراد قبیله ام را شناختم. آنها وقتی مرا دیدند، از شدت ناراحتی و تعجب به

مرز جنون رسیدند. شرمنده پیاده شدند و هر کدام افسانه ای ساز کردند تا خباتی را که در حق من کرده بودند، توجیه کرده باشند. من آنها را بخشیدم، اما آنها دیگر برای من غریبه بودند.

دوستان حقیقی و برادران واقعی ام را یافته بودم. پس از مدتی به شهر حله رفتم. در آن جا عالمی زندگی می کرد دانا و گوشه گیر و پرهیزکار او را به من معرفی کرده بودند تا از محضرش کسب علم کنم. نزد او رفتم و پس از آن که ماجرای زندگی ام را برایش تعریف کردم، جزو شاگردانش شدم. با علاقه درس می خواندم و با تمام وجود به دستوراتش عمل می کردم. عصر پنجشنبه ای بود. کلاس درس استاد تعطیل شده بود. گرفته و مغموم بودم. استاد تا مرا دید، هم چون طبیعی آزموده، دردم را فهمید و حالم را پرسید. گفتم: «از آن زمان که مولایم امام زمان را دیدم، محبت آن حضرت در دلم شعله کشیده است. آیا راهی برای دیدار دوباره ی آن خورشید تابان هست؟»

استاد، با چشمانی اشکبار و لحنی مشتاق، دستی بر پشتم زد و گفت :

«اگر چهل شب جمعه، برای زیارت امام حسین به کربلا بروی، ممکن است خداوند توفیق دیدار حضرت مهدی را نصیب کند.»

همان لحظه با خودم عهد کردم که این کار را انجام بدهم. هفته ی بعد به سوی کربلا به راه افتادم تا مدتی مقیم کربلا شوم. در کربلا به حضور عالمی بزرگوار رسیدم و در محضر درسش حاضر شدم. در همان جا حجرهای گرفتم و ماندگار شدم. چهل شب جمعه، به زیارت آرامگاه سید شهیدان رفتم و زیارت عاشورا خواندم. پس از مدتی برای کاری به حله رفتم. در آن جا کارم را به سامان رساندم و دوباره به سوی کربلا برگشتم. آخرین شب جمعه از چهل شبی بود که با خودم عهد و

پیمان بسته بودم. وضو گرفتم. تمیز ترین و بهترین لباسم را پوشیدم و خودم را خوشبو کردم. در حالی که زیر لب زیارت می خواندم و محبوبم را می طلبیدم به دروازه ی شهر کربلا نزدیک شدم. پشت دروازه ی ازدحام عجیبی بود. مردم پشت دروازه ایستاده بودند. دروازه ی شهر بسته بود. مردم داد و فریاد می کردند و بر سرشان میکوبیدند. جلو رفتم و علت ازدحام مردم را پرسش کردم. گفتند تنها کسانی را به شهر راه می دهند که «تذکره» داشته باشند. تذکره اجازه نامه ی حکومتی بود. حکومتی که خصم اهل بیت پیامبر بود و پیروان امیر مؤمنان را آزار و اذیت می کرد. من تذکره نداشتم. مدتی بود از کسی تذکره نمی گرفتند. همه ی مردم غافل گیر شده بودند. تا شامگاه در برابر دروازه شهر ایستادم و نگهبانان را التماس کردم، اما ناله ی من بر دل های سنگی آنان اثری نبخشید... دل شکسته و مأیوس روی تخته سنگی نشستم اشک بی اختیار مانند باران بهاری بر صورتم می بارید... اما ناگهان...

آسمان صاف و پرستاره بود. ماه با سیمایی زیبا و کامل در گوشه ی آسمان خودنمایی می کرد. نسیم مطبوع و دلپذیری در بیابان می وزید. من و دوستم آتشی روشن کرده بودیم و به شراره های آتش که جستن می کردند، خیره شده بودیم. ماجرای دوستم آن قدر زیبا و دلنشین بود که زمان را فراموش کرده بودم. دوست تازه ام، در حالی که چشم به دور دست دوخته بود و غمی گنگ در اعماق چشمانش لانه کرده بود، داستانش را برایم تعریف می کرد. من غرق لذتی معنوی بودم که دوستم ناگهان کلامش را برید و گفت: «برادر! وقت نماز است.»

برخاستیم و نماز خواندیم. پس از پایان نماز، مقداری چوب در آتش ریختیم. شعله های زیبای آتش شراره کشید. روی زمین، کنار آتش دراز کشیدیم و به آسمان صاف خیره شدم و دوستم آخرین قسمت ماجرایش را برایم تعریف کرد. روی تخته سنگی نشسته بودم و اشک در چشمانم جمع شده بود. به خاطر توفیقی که از دست داده بودم حسرت می خوردم و از این که شهر را ترک کرده بودم خودم را ملامت می کردم. سر در گریبان داشتم و زیر لب خدا را می خواندم. ناگهان دروازه ی شهر باز شد. عده ای نگهبان و سرباز از شهر خارج شدند. به آن سوی دروازه نگاه کردم و ناگهان.. ناگهان او را دیدم. آن بزرگواری که تصویرش حتی برای لحظه ای از خاطرم دور نشده بود. آن حضرت، آن سوی دروازه، توی شهر ایستاده بود و مرا می نگریست. وقتی نگاهم با نگاهش تلاقی کرد، تبسمی کرد و به سویم به راه افتاد. از دروازه ی شهر خارج شده و به طرفم آمد. بلند شدم و بی اختیار صدایش زدم، اما فریاد در گلو خفه شد. امام به سوی من آمد و دستم را گرفت و مرا از میان جمعیت عبور داد. هیچ کس متوجه ما نشد و برای ما مزاحمت ایجاد نکرد. نگهبانان انگار چیزی نمی دیدند. وقتی به آن سوی دروازه رسیدیم، امام دست مرا رها کرد. صدایی از پ

ت سرم برخاست برگشتم و به پشت سر نگاه کردم. دروازه ی شهر را بسته بودند. به سوی امام برگشتم. اما... اما امام ناپدید شده بود و مرا انگشت حسرت به دهان باقی گذاشته بود.

این داستان بر اساس روایت کتاب کمال الدین، جلد 2، ص 476 تا 478، باب 43، حدیث 26 بازنویسی شده است.

ص: 145

صدای زنگ کاروان که بلند شد، کاروانسرادار فریاد زد: «پسر! برو بیرون ببین چه خبر است؟»

شاگرد کاروانسرا با قدم های بلند از سرداب خارج شد. در وسط میدان کاروانسرا، روی سکو ایستاد. دستش را سایبان چشمانش کرد و دوردست را نگریست. کاروانی آهسته آهسته پیش می آمد. شاگرد مدتی ایستاد و نزدیک شدن کاروان را تماشا کرد. می خواست بزرگی کاروان و مسیر آن را تشخیص بدهد. و وقتی مطمئن شد که کاروان به طرف کاروانسرای آنها در حرکت است، از سکو پایین آمد. به طرف سرداب دوید و فریاد زد: «کاروانی از شرق می آید.»

کاروانسرادار پرسید: «کاروان بزرگ است یا کوچک؟»

شاگرد پاسخ داد: «می شود گفت که کاروان بزرگی است. فکر می کنم حدود صد نفر باشند.»

کاروانسرادار فریاد زد: «پس بدو آب و غذا تهیه کن. آنها حتما خسته و گرسنه هستند.»

وقتی که شاگرد رفت، کاروانسرادار با چفیه ای که دور گردنش

انداخته بود، عرق پیشانی اش را خشک کرد و لباسش را مرتب کرد و بیرون رفت تا از مسافران استقبال کند.

کاروان وارد محوطه کاروانسرا شد؛ مسافران از اسبها و شتران پیاده شدند. صدای هیاهو و گرد و غبار همه جا را پر کرد. کاروانسرادار جلوتر رفت. در میان مسافرانی که صورت خود را با چفیه پوشانده بودند، چهره های آشنایی دید و شادمانه فریاد زد: «برادران به کاروانسرا خوش آمدید!»

مردی چفیه را از جلوی دهانش کنار زد و گفت: «سلام جاسم! حالت چطور است؟»

جاسم به طرف آن مرد برگشت. پیرمردی قد بلند و لاغر، با ریش انبوه و سفید به سویش می آمد. جاسم فریاد زد: «آقای من! احمد! خوش آمد. قدم روی چشم ما گذاشتی!»

احمد جلو آمد و جاسم را در آغوش کشید. جاسم صورت عرق کرده و خاک گرفته پیرمرد را بوسید و گفت: «آقای من! حدود یک سال است شما را ندیده ام. چه قدر خوشحالم که دوباره شما را می بینم و عطر و بوی شهر «قم» را دوباره حس می کنم.»

پیرمرد بعد از تشکر و احوال پرسی گفت: «مسافران و مرکب ها خسته هستند. آیا جایی برای استراحت هست؟»

جاسم گفت: «از شانس شما کاروانسرا الان خلوت است. اما حتی اگر شلوغ هم بود، شما روی چشم من جا داشتید. گفته ام که برایتان آب گرم کنند تا حمام کنید و سرورویی صفا بدهید.»

پیرمرد در حالی که شترش را روی زمین می خوابانید پرسید: خبرهای تازه چه داری؟»

جاسم گفت: «خبر زیاد است. شما اول حمام و نظافت کنید و چیزی بنوشید تا گلویتان تازه شود. آن وقت سرفه‌ها را خواهیم گفت.»

مسافران وارد سرداب شدند و هر چند نفر آنها به اتاقی رفتند. شاگردان کاروانسرا برای همه آب گرم تهیه کردند تا مسافران غبار راه از تن بشویند.

شب کم کم چادر سیاهش را بر تن «سامرا» کشید. خورشید خون رنگ، کم کم در افق چهره پنهان کرد. از دوردست صدای اذان از گل دسته‌های مساجد در فضای شهر پیچید. پیرمرد قمی که احمد نام داشت، وضویش را تجدید کرد و به نماز ایستاد. پشت سر او همه مسافران به نماز ایستادند. جاسم و شاگردانش نیز به او اقتدا کردند. بعد از پایان نماز، سفره شام را گسترده کردند. مسافران گرسنه و خسته، به سرعت مشغول خوردن شدند. پیرمرد کنار جاسم نشسته بود و به آرامی تکه نانی را ریز ریز می‌کرد و توی ظرف ماست می‌ریخت. جاسم به پیرمرد خیره شده بود و حرکات متین او را می‌نگریست. در دلش پیرمرد را تحسین می‌کرد و برایش احترام زیادی قائل بود. سالیان زیادی بود که او را می‌شناخت. او از بزرگان شیعیان قم بود. مردم همه او را دوست داشتند و مورد اعتماد مردم و امام حسن عسکری علیه السلام بود. هر سال او با عده‌ای از شیعیان به بهانه‌ی تجارت به بغداد و سامرا می‌رفت و امام حسن عسکری علیه السلام را زیارت می‌کرد و اموال شرعی را که از مردم قم و شهرهای اطراف جمع‌آوری کرده بود، تسلیم امام می‌کرد تا برای عموم مسلمانان خرج شود.

جاسم یک بار دیگر سیمای پیرمرد را برانداز کرد و بعد با لحنی

دلسوزانه گفت: «آقای من! چقدر لاغر شده ای. سال قبل که شما را دیدم، خیلی سرحال تر و شاداب تر بودی؟»

پیر مرد تبسمی کرد و گفت: «آفتاب زندگی من بر لب بام است. مدت های طولانی مریض و در بستر افتاده بودم. وقتی که شنیدم کاروانی از مردم قم به سوی سامرا می رود؛ به شوق زیارت مولایم امام حسن عسکری از بستر برخاستم. فکر می کنم این، آخرین سفر من باشد. سنگینی بار مرگ را بر دوشم حس می کنم.»

جاسم سرش را پایین انداخت و بریده بریده گفت: «از خدا می خواهم که به شما سلامتی و عمر طولانی بدهد تا هر سال به این جا بیایید. اما مگر خبر تازه را نشنیده اید؟»

پیر مرد، با کنجکاوی رو به جاسم کرد و پرسید: «کدام خبر را می گویی؟»

جاسم لحظه ای ساکت ماند و بعد به آرامی گفت: «خبر ناگواری است. ای کاش این خبر را کس دیگری به شما می داد.»

احمد حرف جاسم را قطع کرد و در حالی که دستش را روی قلبش گذاشته بود، گفت: «نگرانم کردی جاسم! تو را به خدا زودتر بگو چه شده است؟»

جاسم در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، زیر لب زمزمه کرد: «مولایمان امام حسن عسکری علیه السلام به شهادت رسیده است. اینک، همه یتیم و بی یاور شده ایم.»

احمد ناله ای از ته قلب کشید و به عقب افتاد. جاسم سراسیمه دستش را روی شانه پیر مرد گذاشت تا از سقوط او جلوگیری کند. پیر مرد با صدای بلند نالید: «وامصیتا!..»

مسافران دست از خوردن کشیدند و با نگرانی به پیر مرد خیره شدند. یکی از آنها پرسید: «چه شده است آقای من؟»

پیر مرد محکم بر سرش کوبید و گفت: «مولا یمان رفت. بی یار و یاور شدیم. آواره و دربه در شدیم...» این را گفت و هم چون کودکی مادر مرده به شیون پرداخت. مسافران بلند شدند و پیر مرد را دوره کردند و وقتی آنها هم خیر شهادت امام عسکری علیه السلام را شنیدند، در حالی که بر سر و سینه شان می کوبیدند، مشغول گریه و زاری شدند. پیر مرد آن قدر به سر و سینه اش کوبید و ناله کرد که حالت غش به او دست داد. یکی از شاگردان کاروانسرا گلاب آورد و روی صورت پیر مرد پاشید. پیر مرد پس از چند لحظه تکانی خورد و به هوش آمدی اما دوباره مشغول گریه و زاری شد.

آن شب تا صبح، هیچ کس نخوابید. یکی از مسافران که صدای گرمی داشت، تا صبح نوحه خواند و بقیه گریه کردند و به سر و سینه کوبیدند. صدای اذان صبح که برخاست، جاسم به سراغ پیر مرد رفت و گفت: «آقای من! وقت نماز است. شما را به خدا قسم می دهم که دست از ناله بردارید و آماده نماز شوید.»

پیر مرد سری تکان داد و موافقت کرد. جاسم زیر بغل او را گرفت و از زمین بلند کرد و همان موقع صلوات بلندی فرستاد. سایرین هم صلوات فرستادند و برخاستند تا نماز بگذارند.

وقتی که آفتاب چتر سرخس را روی شهر پهن کرد، پیر مرد که جلوی سرش را گل مالیده بود، به دیوار تکیه داده بود و هنوز ناله می کرد. جاسم که طاقت این همه گریه و سوز و گداز را نداشت، دور خودش می چرخید، به پیشانی اش می کوبید و نمی دانست چگونه

پیر مرد را آرام کند. در همین موقع، یکی از شاگردانش آمد و خبر داد که صبحانه حاضر شده است. جاسم، همین موضوع را بهانه کرد و نزد پیر مرد رفت. دستش را گرفت و گفت: «آقای من! ناله بس است. تو را به خدا فکری به حال ما بکنید.»

پیر مرد ناله کنان با صدای ضعیفی پرسید: «چه فکری باید کرد؟»

جاسم گفت: «الان ما بدون امام و رهبر شده ایم. شما بگویید چه باید کرد؟»

پیر مرد نیم خیز شد و پرسید: «علما و بزرگان شهر چه می گویند؟»

جاسم گفت: «برخیزید و لقمه ای غذا بخورید تا جان بگیرید. من بر جان شما می ترسم. اگر شما صبحانه بخورید، من خبرهای دیگر را هم خواهم گفت.»

پیر مرد، التماس کنان گفت: «تو را به خدا بگو که دیگر چه خبر است؟ قلب من طاقت این همه مصیبت و انتظار را ندارد.»

جاسم گفت: «من بر قلب شما می ترسم. به خودتان مسلط شوید تا من خبرهای دیگر را هم بگویم.»

احمد گفت: «جاسم! حال من خوب است، مطمئن باش. تو را به جان مولایم قسم می دهم بگو که چه کسی اکنون امام است؟»

جاسم، دست پیر مرد را رها کرد و به جای آن سر خودش را میان دو دستش گرفت و همانند یتیمی بی پناه و درمانده، و سر در گریبان گرفته گفت: «واقعا نمی دانم از کجا شروع کنم. می گویند جعفر برادر امام حسن عسکری علیه السلام، خودش را به عنوان جانشین آن حضرت به مردم معرفی کرده است..»

پیر مرد مانند جن زده ها ناگهان فریاد زد: «جعفر؟»

با صدای پیر مرد همه دست از خوردن کشیدند و با دهان های نیمه باز به پیر مرد خیره شدند. جاسم به آرامی ادامه داد: «آری، جعفر خودش را امام و نماینده خداوند بر بندگان خوانده است؟»

پیر مرد زیر لب گفت: «جعفر؟ همان مرد عیاش و خوشگذران که همیشه با امام عسکری علیه السلام سر ستیز و ناسازگاری داشت. مگر می شود خداوند او را به عنوان امام انتخاب کرده باشد؟»

آنگاه احمد دستش را زیر چانه جاسم گرفت، سرش را بلند کرد و به چشمانش زل زد و گفت: «بگو ببینم چه کسی بر جنازه امام عسکری علیه السلام نماز خواند؟»

جاسم سری تکان داد و گفت: «من خودم در نماز حاضر نبودم. خیلی از شیعیان نتوانستند در نماز حاضر شوند، از بس که مأموران خلیفه همه جا را قرق کرده بودند. شنیدم که جعفر می خواست بر جنازه امام عسکری علیه السلام نماز بخواند. اما در شهر شایع شده که قبل از این که جعفر بتواند نماز بخواند، نوجوانی هم چون ماه از خانه امام بیرون آمده و جعفر را کنار زده و خودش بر جنازه امام عسکری علیه السلام نماز خوانده است؟»

احمد پرسید: «آن پسر، کی بود؟»

جاسم دستش را به پیشانی عرق کرده اش کوبید و گفت: «واقعا نمی دانم. فقط چند نفر از دوستان ما می گویند آن کودک را دیده اند.»

احمد با بی قراری پرسید: «خوب! بعد چه شد؟ آن نوجوان الان کجاست؟ عکس العمل جعفر چه بود؟»

جاسم گفت: «چند بار بگویم که واقعا نمی دانم. من در آنجا نبودم. این حرف ها همه شایعه است. در شهر کسی جرأت ندارد در این مورد

حرف بزند. مأموران در شهر گشت می زنند و افراد مظنون را دستگیر می کنند. حرف زدن در مورد امام عسکری علیه السلام جرم است. همین قدر شنیده ام که جعفر کناری ایستاد و نماز خواندن آن نوجوان را نگاه کرد. بعد هم نوجوان به خانه برگشت و بلافاصله ناپدید شد. چون بعد از رفتن او، مأموران به خانه امام ریختند و آن جا را زیر و رو کردند، اما کسی را پیدا نکردند.»

پیرمرد و مسافران قمی، نشانی خانه جعفر را گرفتند تا به دیدار او بروند. وقتی جاسم، نشانی را داد، پیرمرد و همراهانش بلافاصله از سر سفره برخاستند تا به دنبال گمشده شان بروند جاسم رو به پیرمرد کرد و با صدای بلند گفت: «آقا! کجا می روید با این همه عجله؟ بنشینید و غذایتان را بخورید. وقت زیاد است.»

پیرمرد گفت: «اگران مرگ به سراغ من بیاید و بعد از مرگ از من بپرسند که امام و رهبر تو کسیت؟ من چه جوابی بدهم؟ آیا بعد از عمری پیروی از اهل بیت پیامبر، باید به مرگ جاهلیت بمیرم؟»

جاسم که پاسخی برای گفتن نداشت، برخاست که سفره را جمع کند و احمد و همراهانش، بعد از شستن سر و رو و گرفتن وضو و پوشیدن لباس های تمیز، از کاروانسرا خارج شدند.

خانه جعفر، هیچ شباهتی به خانه امام حسن عسکری علیه السلام نداشت. خانه ای بود بزرگ و پر زرق و برق و باشکوه. در زدند خدمت کاری در را باز کرد و وقتی مقصود آنها را شنید، آنها را به درون دعوت کرد. همگی از حیاط گذشتند و به اتاق بزرگی رسیدند که چند در داشت. وارد اتاق شدند. فرش های گران قیمت و تمیز تمام اتاق را پوشانده بود و پستی های بزرگی که از مخمل های قرمز و سبز و آبی بافته شده بود، دور

تا دور اتاق چیده شده بود. وقتی همگی نشستند، دری باز شد و مردی که برد یمانی گران قیمتی بر تن داشت وارد شد و به حاضران خوشامد گفت. پس از او، دو خدمت کار آمدند و برای مهمانان شربت و میوه و خرما آوردند. سپس آن مرد گفت که جعفر برای کار مهمی از خانه بیرون رفته است و ممکن است تا ظهر برنگردد. احمد جواب داد: «ما از راه دور آمده ایم. اگر امکان داشته باشد، همین جا می مانیم تا او برگردد.»

مرد با دلخوری پاسخ داد: «اختیار با خود شماست.»

این را گفت و از در خارج شد. سکوت اتاق را فرا گرفت. همه سر به زیر انداخته بودند و در دریای افکار خود غوطه ور بودند. کسی به شربت و میوه و خرما دست نمی زد. همه ی چشم ها به دیوار خیره شده بودند و جای نامعلومی را می نگریستند. احمد با خودش فکر می کرد که تا آن زمان سابقه نداشته که فرد بد سابقه ای به امامت برسد. همه امامان معصوم بوده اند و حتی در کودکی، گناه و خطا و اشتباهی از آنها سر نزده است. به همین دلیل بود که حرف امام ها بدون چون و چرا پذیرفته می شد. اما حالا چگونه آن ها می توانستند به حرف های جعفر اعتماد کنند؟ از کجا بفهمند آن چه که او می گوید از جانب خداست و یا ساخته و پرداخته خودش است؟

احمد غرق دریای فکرهای پریشان بود که ناگهان صدایی برخاست. عده ای در حال وارد شدن به خانه بودند. یکی از یاران احمد بلند شد و به طرف پنجره ای رفت که رو به حیاط باز می شد. در خانه را به شدت میکوبیدند. وقتی غلام در را باز کرد، مردی که لباس ابریشمین قرمز بر تن داشت و شال سبزی به کمرش بسته بود، وارد شد. دور لباسش

زردوزی شده بود و نور آفتاب را منعکس می کرد. در وسط عمامه اش، نگین کوچکی به رنگ سبز می درخشید و رشته ای هم چون تسبیح از جواهرات ریز، دور تا دور عمامه اش پیچیده شده بود. بدون شک او جعفر بود. پشت سر جعفر عده ای سر مست در حالی که با صدای بلند حرف می زدند و می خندیدند، وارد شدند. غلام به جعفر نزدیک شد و چیزی در گوشش گفت و به اتاق اشاره کرد. جعفر بی اراده سر بلند کرد و به اتاق نگاه کرد و مردانی را دید که لب پنجره ایستاده بودند و به او خیره شده بودند. جعفر بلافاصله برگشت و در حالی که دست هایش را به هم می کوفت، شروع به بیرون کردن دوستانش کرد. دوستان او، که هنوز نمی دانستند چه خبر است، مقاومت می کردند، و خنده کنان و نعره زنان از زیردستان جعفر در می رفتند. بالاخره غلام هم به کمک جعفر آمد و با هلدادن، همراهان جعفر را بیرون ریخت و در را بست. با بسته شدن در حیاط، صدای ساز و آوازی که از کوچه می آمد، قطع شد. جعفر بلافاصله وارد خانه شد. غلام جامی پر از آب و پارچه ای تمیز آورد. جعفر درون تشت کوچکی که کنار دیوار قرار داشت، آبی به صورتش زد و با عجله باگوشه آستین صورتش را خشک کرد. وقتی جعفر وارد اتاق شد، چشمانش هم چون دو گوی سرخ

و آتشین می درخشید. او به مهمانان سلام کرد و آنها را دعوت به نشستن کرد. مهمانان نشستند و جعفر هم نشست. سپس دور تا دور اتاق را نگرست و بی اراده خنده بلندی سر داد. وقتی می خندید، لب های گوشتالویش سرتاسر صورت سفیدش را که گل انداخته بود، می پوشاند و دندان های زردش را که مدت ها مسواک نخورده بودند نمایش می داد.

بوی بد ترشی و سرکه از دهانش بیرون می زد. جعفر وقتی بانگاهش همه را سان دید، رویش را به طرف احمد کرد که مشخص بود ریش سفید مهمانان است و به او خوشامد گفت. احمد به او پاسخ داد. جعفر عمامه اش را از سر برداشت و جلوی پایش گذاشت. با دست موهای عرق کرده اش را مرتب کرد و گفت: «اراده خداوند چنین بود که بنده صالحش «ابو محمد» را به سوی خودش خواند و مسئولیت هدایت مردم را به من سپرد. اینک من آماده ام که هر آن چه را که برادرم انجام می داد، به انجام رسانم و هر آن چه را که خداوند فرموده است، به شما ابلاغ کنم. می دانم که شیعیان شهرهای دور هر از چندگاهی به نزد برادرم می آمدند و جواهرات شرعی را به او تسلیم می کردند. اینک من نیز آماده ام که اگر جواهراتی به همراه آورده اید، دریافت کنم و آن را برای مصالح جامعه به مصرف برسانم.»

احمد لحظه ای خاموش ماند، تا نفرتی را که از قلبش ریشه گرفته بود و تا نوک زبانش پیش آمده بود، خاموش کند. آتش خشم جانش را می سوزاند و قلبش را به درد می آورد. زبانش در دهان قفل شده بود و نمی دانست چه بگوید. جعفر وقتی سکوت پیرمرد را دید، خندید و گفت: «چرا حرف نمی زنی پیر مرد؟ چقدر زود مجذوب و مرغوب این همه عظمت شدی!»

این را گفت و دستانش را به هم زد و غلامش را صدا زد. غلام وارد شد. جعفر در حالی که می خندید، گفت: «دوستان من از راه دور آمده اند و خسته اند، از آنها پذیرایی کن.»

غلام ظرف میوه را که وسط اتاق قرار داشت، برداشت و دور گرداند، اما هیچ کس چیزی برنداشت. جعفر که تازه متوجه ناراحتی

مهمانان شده بود، غلام را مرخص کرد و به احمد گفت: «تورا به خدا چیزی بگو! از چه چیزی ناراحتی؟ آیا چیزی را از من پنهان می کنی؟»

احمد زبان خشکیده اش را در دهان چرخاند و با لحنی غمگین و آهسته گفت: «ما با حضرت ابو محمد سلام الله علیه، طرفه ماجرابی داشتیم که بد نیست شما را نیز در جریان بگذارم.»

سپس صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت: «ما از شهر «قم» آمده ایم. سال هاست که از شهر قم می آییم و به حضور ائمه علیهم السلام مشرف می شویم و وجوهاتی را که مردم قم و دهات اطراف به ما سپرده اند، تسلیم امام علیه السلام می کنیم. امسال نیز وقتی مردم از قصد مسافرت ما باخبر شدند، نزد ما آمدند و هر کس خمس یا زکات یا وجوهات دیگری را که بر گردن داشتند، در کیسه های در بسته و مهر و موم شده به ما سپردند. ما امین و محل اعتماد مردم قم و ری هستیم. وضع بدین گونه بود که هرگاه ما به حضور ابو محمد سلام الله علیه مشرف می شدیم، آن بزرگوار از تعداد کیسه ها، آن چه که درون کیسه ها بود و نام و شغل و وضع زندگی صاحبان کیسه ها به ما خبر می داد. بنابراین اگر شما خود را جانشین آن حضرت می دانید و وجوهات را می خواهید، باید به روش آن امام عزیز رفتار کنید تا ما بتوانیم با وجدان آسوده، امانت های مردم را به شما بسپاریم.»

جعفر که گویا انتظار چنین سخنانی را نداشت، چند لحظه سرش را به زیر انداخت و همان طور که با دستش ریشش را می خاراند، مشغول فکر کردن شد. سپس سرش را بلند کرد، چشمانش را ریز کرد و به احمد خیره شد و گفت: «غیب گفتن و از غیب خبر دادن تنها کار خداست و آنان که فکر می کنند ائمه غیب می گویند و از نادیده ها خبر می دهند، یا

جاهل هستند و یا قصد سر به سر گذاشتن مرا دارند. من از جانب خدا برگزیده شده ام تا این موهومات را از میان مردم ریشه کن کنم...»

احمد صحبت جعفر را قطع کرد و با صدایی که به فریاد می مانست، از سر خشم گفت: «نه، آنچه ما گفتیم عین حقیقت است به خدای احد و واحد قسم، دروغی نگفتم و غیر ممکنی را ادعا نکردم.»

جعفر که از جسارت احمد برافروخته شده بود، با صدایی بلندتر پاسخ داد: «چرند می گویی. می دانم که به مقام من حسادت می کنی. اما چه بخواهی و چه نخواهی، من رهبر شما هستم و جان و مال و عرض و ناموس شما به من سپرده شده است. خیره سری نکنید. این کار طغیان در برابر اراده پروردگار است.»

احمد، اعتراض کنان دستش را به طرف جعفر گرفت و گفت: «پناه می برم به خدای بزرگ از این که لحظه ای در برابرش طغیان کنم و یا شریکی برایش قایل شوم. اما در مورد آن چه که گفتم صادق هستم و تا پای جان روی حرفم می ایستم.»

جعفر که خشونت را بی فایده می دید، صدایش را پایین آورد و با لحنی آرام و با چرب زبانی گفت: «می دانم که خسته و کوفته هستید و در غم مرگ ابو محمد افکارتان پریشان شده است. می توانید بروید و آنگاه که آرام گرفتید، برای دادن وجوهات شرعی پیش من بیایید.»

جعفر این را گفت و برخاست. مهمانان هم برخاستند. لحظه ای به هم نگریستند و بعد آرام آرام به طرف در رفتند. احمد زودتر از همه خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد.

وقتی مهمانان رفتند، جعفر که از شدت خشم، هم چون مار به خودش می پیچید، سوار اسبش شد و برای شکایت از مهمانانش به طرف

هنگامی که مأمور خلیفه، برای احضار شیعیان به کاروانسرا رفت، احمد در بستر بیماری بود. از آن روز که از خانه جعفر بازگشته بودند، ستاره امیدش غروب کرده بود و هذیانی گرم، ذهن تب دارش را بیمار ساخته بود. او در بستر خفته بود و همراهانش در تدارک بازگشت به وطن بودند.

قصر خلیفه، با ابهتی مسحور کننده در کنار دجله سربرافراشته بود. گنبد های طلایی و ساختمان ها و برج های بلند و پر شکوه در میان باغی سرسبز و خرم خودنمایی می کرد. قصری که خلیفه «معتضد» برای ساختن آن چهارصد هزار دینار هزینه کرده بود، با آینه کاری ها، گچبری ها و کاشی کاری های بی نظیرش طعنه به کاخهای افسانه ای می زد. ستون هایی که با طلا و نقره پوشش داده شده بودند، نور چلچراغ ها را منعکس می کردند. پرده های دیبا و حریر، فرش های ابریشمین و پر نقش و نگار ایران و تخت های جواهرنشانی که دور تا دور یک سالن بزرگ چیده شده بودند، شکوه و زیبایی خاصی به قصر بخشیده بودند.

خلیفه روی تخت بزرگی نشسته بود. در کنارش، پسرش «مکتفی»، وزیر، غلام مخصوص «بدر» و جعفر روی تخت های کوچک تری نشسته بودند. غلامان سیاه پوست و زرد پوست، پشت سر ایستاده بودند و با پرهای بزرگ آن ها را باد می زدند و ردیف سرباز، روبروی خلیفه تاکنار در ورودی صف کشیده بودند.

شیعیان قم وارد شدند و بدون اعتنا به آن همه شکوه و جلوه،

نزد خلیفه رفتند و پس از سلامی کوتاه و عرض ادبی از روی مصلحت، در کناری ایستادند. به دستور خلیفه جعفر برخاست و شکایتش را بیان کرد. سپس احمد به سخن آمد و پاسخ جعفر را داد. خلیفه پس از مدتی تفکر و مشورت با وزیرش، رأی به آزادی شیعیان داد، اما چند نفر سرباز را مأمور کرد که همراه شیعیان به کاروانسرا بروند و آنها را بدون فوت وقت برای بازگشت به شهرشان آماده کنند.

وقتی که شیعیان رفتند، خلیفه از جعفر دلجویی کرد و گفت: «ما به خاطر مصالح عالی تر و بزرگ تری، حق را به آنها دادیم. مردم اکنون در ماتم «ابومحمد» عذابدار هستند و نباید آنها را تحریک کرد. برای ساکت نگاه داشتن مردم، گاهی لازم است گذشت کنیم. اما برای این که دلخور نشوی و گمان نبری که ما با تو نامهربان گشته ایم، دستور می دهیم که پاداش شایسته ای به تو بدهند.»

جعفر که از ناراحتی، لبانش می لرزید، گفت: «اگر امیر مرا به عنوان امام شیعیان رسماً به همه معرفی می کردند، دیگر کسی جرأت اعتراض نداشت. اگر همان مقامی را که برادرم داشت، من می داشتم، به شما قول می دادم که دیگر هیچ شیعه ای علیه شما قیام نمی کرد.»

خلیفه با قیافه ای عبوس و گرفته پاسخ داد: «مقام ابو محمد از جانب ما نبود. بارها خواستیم که مقامش را پایین بیاوریم، اما هر بار خداوند مقامش را بالاتر برد. اگر تو هم مثل برادرت بودی به ما احتیاج نداشتی و اگر مانند او نیستی، حتی یاری و کمک ما هم نمی تواند تو را به او برساند.»

جعفر که بحث کردن با خلیفه را خطرناک و بی فایده می دید،

تعظیمی کرد و از حضور خلیفه مرخص شد.

خورشید کم کم نقاب تاریکی بر چهره می کشید. عصرگاهان بود و نسیم خنک و ملایمی می وزید. برای صحرانوردان، اکنون بهترین زمان برای حرکت بود. شترها، قیراق و سرحال، چشم های درشت خود را به بیابان های بی انتها دوخته بودند. مسافران بارهای بسته بر پشت شتران را وارسی می کردند. احمد و همراهانش، به همراه سربازان خلیفه، آماده خارج شدن از سامرا بودند. قرار بود سربازان آنها را تا چند فرسخی همراهی کنند. اگر چه وجود سربازان برای آنان نعمتی بود و ایشان را از خطرات ناشناخته و راهزنان نقاب بر چهره کشیده محفوظ می داشت، اما همه به خوبی می دانستند که وظیفه اصلی سربازها، مراقبت از آنهاست تا با مردم تماسی نداشته باشند و آنچه را که از جعفر و خلیفه دیده اند با دیگران در میان نگذارند.

کاروان به راه افتاد. صدای زنگوله ها در میان دشت پیچید و شیعیان با کوله باری از غم و ناامیدی، به سوی شهر خود به راه افتادند. هوا که تاریک شد، سربازها راهشان را جدا کردند و بازگشتند.

نیمه شب بود. کاروانیان، اغلب به خواب رفته بودند. فقط در گوشه ای، آتش اندکی برپا بود. عده ای در حال عبادت و خواندن نماز شب بودند. پس از پایان نماز، دست ها همه به سوی آسمان دراز شده بود و چشمان خیس از اشک و زبانهای خشکیده از دعا و تضرع، فقط یک چیز از پروردگارشان می خواستند و آن این بود که امامشان را بشناسند و از حیرت و سرگردانی رهایی یابند.

هوا گرگ و میش بود که کاروان دوباره به راه افتاد. همه چیز در

سکوت و آرامشی گنگ و خسته کننده فرو رفته بود. احمد و دوستانش، سر در گریبان داشتند و پرده ای از غم که به دور آن ها کشیده شده بود، آنها را از جهان بیرون غافل ساخته بود. اما، ناگهان حادثه ای شیشه سکوت را شکست. از دورگرد و خاکی بلند شد و اسب سواری، تاخت کنان نزدیک آمد. سوار صورتش را با چفیه اش پوشانده بود. وقتی به قافله رسید، ایستاد و از کاروانیان سراغ اهل قم را گرفت. وقتی آنها را یافت، از اسب پیاده شد. چفیه اش را کنار زد. سلامی گرم داد و با آنها مصافحه و رویوسی کرد. جوانی بود رشید و بلند قد، با ریشی به سیاهی شب و درخشش ستاره ها. چشمان سیاهش برقی از معنویت و روحانیت داشت. وقتی با احمد صحبت می کرد، انگار شور و نشاط و زندگی از دهانش جاری می شد. کم کم صورت پراخم احمد، باز و شکفته شد و لبخندی بر لب های خشکیده اش نشست. چند لحظه بعد، شیعیان از کاروان جدا شدند و به همراه سوار به طرف شهر بازگشتند.

آنها وقتی به سامرا رسیدند که خورشید از پشت دروازه شهر، بدن نقره فامش را بالا کشیده بود و نور زرین خود را در شهر پخش می کرد. سایه ها کم کم میگریختند و نور و حرارت همه جا را پر می کرد.

مسافران بلادرنگ به طرف خانه امام حسن عسکری علیه السلام رفتند. همان خانه ای که بارها آن را دیده بودند و در آن جا به خدمت مولا و امام بزرگوارشان شرفیاب شده بودند. خانه ای که بسیار خاطرات روحانی را در ذهنشان بیدار می کرد.

اجازه ورود به آنها داده شد و داخل شدند. در اتاقی کوچک، در جایی که همیشه امام حسن عسکری علیه السلام می نشست، اینک نوجوانی نشسته بود. نوری سبز و معطر گرداگرد آن بزرگوار را فرا گرفته بود.

لرزشی نرم و مطبوع در بدن خسته مسافران پیدا شد. لازم نبود کسی نوجوان را به آن‌ها معرفی کند. همان احساس مقدس و خوشایندی که با دیدن امام عسکری علیه السلام به آنان دست می‌داد، در آنها ایجاد شده بود.

مسافران دست و پاگم کرده و ملتهب، سلام و عرض ادب کردند. امام پاسخ آنها را داد. جوان سوارکار رو به احمد کرد و گفت: «مولایم، حضرت امام مهدی، فرزند ابو محمد سلام الله علیه، از شما می‌خواهد که بنشینید.»

احمد بی اختیار جلو رفت و بر دست‌های امام بوسه زد. دیگران نیز همین کار را کردند و سپس زانوی ادب زدند و گرداگرد اتاق نشستند. امام از حال آنها پرسید و آنگاه آن‌چه را که بر آنان گذشته بود، لحظه به لحظه بازگو کرد. سپس درباره جوهات شرعی مردم قم صحبت کرد و نام و نشان همه امانت‌گزاران را بازگو فرمود و از آن‌چه که درون کیسه‌های سر به مهر بود، خبر داد.

شیعیان مات و مبهوت نشسته بودند. نعمتی که خداوند نصیب آنها فرموده بود، بزرگ‌تر از آن چیزی بود که آرزو کرده بودند.

پیرمرد پیش رفت و امانت‌ها را جلوی امام گذاشت. امام به آنها فرمود که سال‌های بعد، دیگر به سامرا نیایند. بلکه به بغداد بروند و جوهات شرعی را به نایبان آن حضرت تسلیم کنند. و اگر درخواست و پرسشی دارند، از طریق نایبان خاص، خواسته خود را در میان بگذارند و پاسخ بگیرند.

پس از آن امام مهدی علیه السلام، مقداری حنوط و کفن به احمد هدیه داد و به او خبر داد که به زودی روح از تن خاکی اش پرواز خواهد کرد.

وقتی به شیعیان اجازه رفتن داده شد، آنها هنوز مات و مبهوت

نشسته بودند و به امامشان می نگریستند. لحظات برای آنها تندتر از برق و باد گذشته بود، و آنها هنوز محو سیمای مقدس و آفتابگون امامشان بودند و با خود فکر می کردند که درست به همان گونه است که پیامبرشان را برایشان در کتاب ها توصیف کرده بودند. برای آنها بسیار سخت بود که از معراج دیدار فرود آیند و لذت روحانی و مقدسی را که در بند بند تنشانشان جاری بود، فروگذارند و شادی گنگ و زیبایی را که زیر پوستشان دویده بود، رها سازند.

آنها هم چون مجسمه ای شده بودند، با فریادهایی شکسته در گلو و التماس های دوخته بر لبان و تمنای وصال خفته در چشمان و آرزوهای تلنبار شده در قلب. همه جانانشان چشم شده بود و همه نگاهشان محو جمال آن آفتاب عالم تاب.

وقتی که دیگر بار به فرمان امام به خود آمدند و از حضور خارج شدند، اشک در چشمانشان هم چون سیل جاری شده بود و پاهایشان توان رفتن نداشت. به راستی که اگر آرزوی دیدار دوباره امام را نداشتند، همان لحظه روح از بدن خاکیشان پرواز می کرد.

خلیفه روی تخت لمیده بود و روبرویش سه نفر زره بر تن، سجده کنان سر بر زمین نهاده بودند. یکی از آنها که قد بلند و استخوان درشت بود، با پوستی تیره رنگ، موهای از ته تراشیده و ریش و سیل سیاه و مجعد چون قیر، «رشیق» نام داشت. او فرمانده آن دو تن دیگر بود که باریک تر از رئیس خود بودند. هر سه نفر چشمانی ریز و تنگ هم چون مغولان داشتند و خشونت و وحشی و مهارنشدنی در حرکات و چشمانشان دیده می شد. وقتی خلیفه به «رشیق» اجازه

برخاستن داد، او سر از سجده برداشت. یک قدم جلوتر رفت، و زانوی راستش را بر زمین گذاشت و به حالت احترام نشست. خلیفه در حالی که شلاق کوچکش را به طرف او نشانه رفته بود، با حالتی خشمگین گفت: «خوب گوش کن! کاری که بر عهده ات می گذارم، بسیار ساده است و در عین حال خیلی حساس و خطرناک. هم اکنون رهسپار سامرا می شوید و به نشانی ای که به شما می دهم مراجعه می کنید. بعد از نماز مغرب، آن هنگام که کسی در کوچه دیده نمی شود، به خانه مورد نظر هجوم می برید و بدون سر و صدا هر که را یافتید، می کشید و سرش را برایم می آورید.»

سپس خلیفه صدایش را آهسته تر کرد و با خندهای مصنوعی و ناشیانه گفت: «اگر این کار را خوب و بدون سر و صدا انجام دهید، پاداش خیلی خوبی می گیرید. اما، وای به حالتان! اگر موفق نشوید، باید با زندگی وداع کنید.»

رشیق و یارانش، دوباره تعظیم کردند و بدون این که پشت به خلیفه کنند، آهسته و بی صدا از حضور خلیفه مرخص شدند. وقتی به میدان گاه جلوی قصر رسیدند، فوراً سوار اسب شدند و به سوی سامرا به حرکت درآمدند.

چند ساعت بعد، آنها در سامرا بودند و خانه مورد نظر را زیر تازیانه نگاه خود داشتند. آفتاب خون رنگ کم کم به افق نزدیک می شد. مردم برای ادای نماز مغرب به سوی مساجد روان بودند. ساعتی بعد، هنگامی که رنگ سیاه شب بر سر شهر پاشیده شد، دیگر کسی در کوچه ها دیده نمی شد. دم در خانه امام حسن عسکری علیه السلام، غلام سیاهی روی تخته سنگی نشسته بود و در تاریک و روشن مشعلی که به

دیوار آویزان بود، لباسش را وصله می زد. رشیق با دست به همراهانش اشاره کرد. در یک لحظه، سه سایه هم چون باد به سوی خانه سرازیر شدند. غلام ناگهان چند سیاهی را دور و برش دید.

از ترس، نخ و سوزن را به زمین انداخت و برخاست. در همین لحظه، دستی قوی و سنگین بر دهانش کوبیده شد. نفس غلام چند لحظه بند آمد. سپس چند لحظه به سربازانی که دوره اش کرده بودند، خیره شد. چشمانش از ترس، نزدیک بود از حدقه بیرون بزند. رشیق آن قدر قوی و زورآور بود که هم چون عقابی گرسنه، تن لاغر و رنجور غلام را به سان گنجشکی نزار در چنگال گرفته بود. غلام تیزی شمشیر را زیر گلویش حس می کرد. یکی از سربازان با صدایی آهسته ولی آمرانه و پرستیز پرسید: «این خانه از آن کیست؟»

رشیق، دست از جلوی دهان غلام برداشت. غلام آب دهانش را قورت داد و گفت: «از آن صاحبش!»

رشیق پرسید: «هم اکنون در این خانه کیست؟» غلام پاسخ داد: «صاحبش»

رشیق در حالی که از خشم دندان هایش را به هم می فشرد، با لبه دست به پشت گردن غلام کوبید. غلام بدون اینکه حتی بتواند ناله ای سر دهد به زمین افتاد و از هوش رفت. یکی از سربازان، زیر بغل غلام را گرفت، او را مقداری روی زمین کشید و پشتش را به دیوار تکیه داد. سپس هر سه در حالی که شمشیرهای برهنه خود را در دست می فشردند، وارد خانه شدند. تمام خانه را و جب به و جب گشتند، اما کسی را نیافتند. در حالی که از ترس و خشم عرق کرده بودند و نفس نفس می زدند، به طرف زیر زمین سرازیر شدند. به سرداب رسیدند،

پرده بزرگی را که جلوی در آویخته بود کنار زدند و داخل شدند. وقتی چشمانشان به تاریکی عادت کرد، استخر بزرگی را روبروی خودشان یافتند. استخر آبی زلال داشت. خنکی مطبوعی از آب برمی خاست و هوای گرم و دم کرده تابستانی را لطیف و معطر می ساخت. یکی از سربازها دستش را در آب فرو کرد. خنکی لذت بخشی در رگ های بدنش جاری شد. مشتی آب برداشت و به دهانش نزدیک کرد. رشیق با لگد به زیر دستش کوبید، آب به صورت سرباز پاشیده شد. سرباز برخاست و از ترس گامی به عقب برداشت. رشیق با دست نقطه ای را به او نشان داد. در انتهای استخر، حصیری روی آب قرار داشت. روی حصیر، نوجوانی در حال نماز خواندن بود و پشت به آنها داشت.

رشیق لباس هایش را مرتب کرد، سینه اش را پر از هوای پاک و خنک کرد و سپس فریاد زد: «من فرستاده خلیفه هستم. فوراً به این جا بیا!»

هیچ عکس العملی از نوجوان دیده نشد. امام مهدی علیه السلام در حال نماز خواندن و راز و نیاز با معبودش بود. رشیق یکبار دیگر فریاد زد: «این آخرین اخطار است، فوراً خودت را تسلیم کن.»

چند لحظه گذشت، پاسخی شنیده نشد. رشیق، این بار در حالی که شمشیرش را در هوا تکان می داد، بلندتر از همیشه فریاد زد: «اگر تو نیایی، من با شمشیر مرگ به سراغت می آیم.»

و بعد انگار که نتیجه حرفش را می دانست، رو به یکی از سربازان کرد و گفت: «بکر! زود باش. وارد آب شو و به سوی آن شخص برو و گریانش را بگیر و به این جا بیاور!»

بکر، نیم تنه زرهای بافته شده از آهنش را از تن درآورد. پوتین

ساق بلندش را نیز از پاکند و به گوشه ای افکند. شمشیر را از پشت لبه‌اش به دندان گرفت. آرام آرام وارد آب شد. آب آن قدر زلال بود که او می‌توانست به استخر را ببیند. استخر خیلی گود نبود. بکر، حدود بیست قدم در آب پیش رفت. آب تازیر سینه اش می‌رسید. اما ناگهان حس کرد که آب سنگین تر و سنگین تر می‌شود. نیروی ناشناخته ای بر سینه و قلبش فشار آورد. احساس کرد که استخوان های سینه اش دارد می‌ترکد، بی اختیار، شمشیر را از لبانش درون آب انداخت و باناله ای جگر خراش کمک خواست.

رشیق، ایستاده بود و ناباورانه فریادهای جگر خراش بکر را می‌شنید. علت فریاد کشیدن او را نمی‌دانست، خشمگین بود از دست او که وسط آب ایستاده بود و بی دلیل ناله می‌کرد. عمر و برادر بکر منتظر فرمان رشیق نماند. برادرش به کمک نیاز داشت. عمر و نیم تنه چرمی اش را بیرون آورد و به گوشه ای پرت کرد. شمشیرش را روی زمین انداخت و توی استخر پرید. با سرعت به طرف بکر به حرکت درآمد، وقتی که به او رسید، پشت پیراهنش را گرفت و او را به طرف خودش کشید. بکر یک قدم به طرف برادرش کشیده شد. عمر و رویش را به طرف شیق برگرداند و چند قدم عقب نشست. اما ناگهان سنگینی باری هم چون کوه را روی دوشش احساس کرد. نیرویی او را از بالا هل می‌داد و می‌خواست سرش را به زیر آب بکشد. احساس خستگی در دست‌ها و پاهایش کرد. فکر کرد که دست و پایش را با زنجیرهای گران بسته اند، سرش برای لحظه ای به زیر آب فرورفت. اما به هر زحمتی بود، سرش را از آب بیرون آورد و فریادزنان کمک خواست.

رشیق از تعجب و ترس به حد جنون رسیده بود، نمی‌دانست چه کار 170

کند. شمشیرش را به لبه استخر تکیه داد. با لباس وارد آب شد. آهسته و با احتیاط جلورفت. در گرمای تابستان، احساس سرما می کرد. صورتش عرق کرده بود، اما از سرما می لرزید. وقتی به یارانش رسید، آنها هر دو بی هوش روی آب شناور شده بودند. با هر دست یکی از آنها را گرفت و به طرف خودش کشید. وقتی بدن مدهوش آنها را از آب بیرون کشید و کف سرداب خوابانید، خودش نیز نزدیک بود از خستگی از حال برود. برای همین مدتی روی زمین دراز کشید و دست هایش را دو طرف بدنش ولو کرد و چند نفس عمیق کشید. وقتی کمی سر حال آمد، برخاست و به طرف یارانش رفت که هنوز نیمه مدهوش بودند و زیر لب ناله می کردند.

رشیق چند بار آرام به صورت آنها سیلی نواخت تا این که کم کم چشمان خود را باز کردند و بانگاهی سرشار از ترسی ناشناخته و اسرارآمیز به او خیره شدند. رشیق، سر بلند کرد و به نوجوان نگاه کرد که هنوز در حال نماز خواندن بود و توجهی به آن چه که در پیرامونش می گذشت، نداشت. بکر با ناله گفت او یک انسان عادی نیست. خدا با اوست. بهتر است زودتر از این جا برویم.»

عمر و با لحنی دردناک دنبال حرف برادرش را گرفت: «این استخر آب نبود، عذاب الهی بود. بهتر است قبل از این که صاعقه ای بیاید و ما را کباب کند، از این جا برویم!»

رشیق بدون این که پاسخ آنها را بدهد، شمشیرش را برداشت و به سرعت به طرف پله ها رفت. بکر و عمر و هم برخاستند و بدون این که کفش و لباس و شمشیرشان را بردارند، به طرف پله دویدند. وقتی از خانه خارج شدند، غلام سیاه به هوش آمده بود و با تعجب به حرکات

جنون آمیز آنها نگاه می کرد. نمی دانست بخندد یا گریه کند. آنها دیگر آن دیوهای ترسناک مدتی قبل نبودند. مثل موش آب کشیده، در همین مدت کوتاه خوار و ذلیل و کوچک شده بودند. غلام با خودش فکر می کرد که آن ها چه قدر مجاله شده اند. انگار که از سایه شان هم کوچک تر و حقیر تر شده بودند. آنها حتی از سایه خودشان هم می ترسیدند.

در راه بازگشت به بغداد، سه جلاد مأمور خلیفه به آهستگی اسب می راندند. دیگر دل و دماغی برای خنده و شوخی نداشتند. قهقهه مستانه نمی زدند. سرشان را پایین انداخته بودند و به فکر آینده بودند. نمی دانستند چگونه با خلیفه روبرو شوند و به او چه بگویند. جغد مرگ بالای سرشان به پرواز درآمده بود. احساس می کردند هم چون گوسفند به سوی مسلخ می روند. هنوز جوان بودند و بسیار آرزوها داشتند. چهره های ماتم زده و داغ دار زنان و فرزندانشان را مجسم می کردند و در گرمای نمناک یک شب طولانی تابستان، از سرما می لرزیدند.

وقتی به بغداد رسیدند، لحظه ای مرداد ماندند. بکر از شیق پرسید: «حالا چه کار باید کرد؟ آیا باید به قصر خلیفه برویم؟»

رشیق با لحنی نومیدانه گفت: «باید رفت. راه فراری نداریم. هر جا برویم، مأموران خلیفه ما را می یابند و تکه تکه می کنند. بهتر است با پاهای خودمان برویم و به پایش بیفتیم و خاک پایش را ببوسیم. شاید دلش به رحم بیاید و از جرم ما بگذرد.»

مدتی بعد، ژشیق و دو دوستش سجده کنان روبروی خلیفه به خاک

افتاده بودند. خلیفه ریش بلند و حنا زده اش را در دست می فشرد و در تالار بزرگ قصر بالا و پایین می رفت. وقتی فرمانده سپاهش را احضار کرد، از خشم و ترس بدنش می لرزید و صدایش طنینی دیگر داشت. خلیفه به او دستور داد تعدادی سرباز با خودش همراه کرده و شبانه به خانه حسن عسکری علیه السلام هجوم برد و در آن جا هرکس را که یافت، سر از تنش جدا کند و برای او بیاورد.

وقتی فرمانده سپاه از درگاه خلیفه خارج شد، سه نفر جلاد آمدند تا رشیق و یارانش را کشان کشان بیرون ببرند.

فرمانده صد نفر از دلاوران سپاهش را انتخاب کرد. همگی از ترکان خوارزم و خزر. با چشمانی سرخ و سرشار از بی رحمی.

با قلب هایی سیاه و تشنه خون. با شمشیر های تیز و آلوده به زهر. با سرهایی گرم از باده و غرور. شب هنگام بود که فرمان هجوم صادر شد. نود نفر دور تا دور خانه امام را محاصره کردند. فرمانده و دو نفر دیگر وارد خانه شدند. شمشیرها برق می زدند و خون می طلبیدند. همه جا را زیر و رو کردند و عاقبت به زیرزمین، به سرداب خانه امام رفتند. وسط سرداب، روی یک تکه حصیر کهنه، امام مهدی علیه السلام نشسته بود و قرآن می خواند. بانگ خوش و ملکوتی تلاوت قرآن امام در سرداب پیچیده بود. فرمانده و یارانش ناگهان مبهوت آن همه ملکوت شدند. صدای بال فرشتگان بود که فضا را پر کرده بود. فرمانده و یارانش بی اختیار، شمشیرها را به زمین انداختند و زانو زدند. امام مهدی علیه السلام سر بلند کرد و آنها را نگریست. برخاست و با آرامشی تمام به راه افتاد. از کنار فرمانده و یارانش گذشت. از پله ها بالا رفت. در خانه را باز کرد و قدم در کوچه گذاشت و لحظه ای بعد در پیچ و خم کوچه

ناگهان فرمانده به خودش آمد گویی خواب بود و همه چیز را در خواب دیده بود. باورکردنی نبود، جلورفت و گریبان یکی از سربازانش را گرفت و فریاد زد: «احمق! چرا گذاشتی او فرار کند؟»

سرباز بالکنت زبان جواب داد: «اما او از کنار شما گذشت. شما چرا به او حمله نکردی؟»

در همین زمان، یکی دیگر از سربازان گفت: «فرمانده! چرا اجازه دادی او بگریزد؟»

دیگری گفت: «فرمانده! چه مفت از چنگش دادی؟»

دیگری ناله سر داد: «فرمانده! چه آسان مرغ از قفس پرید؟»

فرمانده! جواب خلیفه را چه می دهی؟ فرمانده! چرا به ما دستور حمله ندادی؟ فرمانده! دیگر هرگز دستمان به او نخواهد رسید؟

ناگهان فرمانده با سرعت برگشت و با مشت به صورت سربازی کوبید که کنارش ایستاده بود و فریاد زد: «تورا به خدا خفه شوید! پس شما چه کاره بودید؟ چرا شما دستگیرش نکردید؟ مگر همه شما مرده بودید؟»

سربازی که دندانش از مشت فرمانده شکسته بود و دهانش پر خون شده بود، با غیظ گفت: «ما همه به یک اندازه مقصریم.»

دیگری گفت: «خدا آخر و عاقبت ما را به خیر کند. انگار همه ما مسخ شده بودیم. آن سیمای ملکوتی و آن آوای خوش قرآن همه ما را جادو کرده بود.»

فرمانده رو بروی خلیفه ایستاده بود، گریه می کرد و طلب بخشش می کرد. خلیفه فریاد می زد و ناسزا می گفت و نمی دانست چه تصمیمی

درباره فرمانده لشکرش بگیرد. هم از ناتوانی آنها در دستگیری امام شیعیان خشمگین و افسرده بود و هم می ترسید با تنبیه کردن فرمانده لشکریان را علیه خودش بشورانند.

خلیفه برگشت و نگاهی پرمعنا به وزیرش انداخت. وزیر فهمید که باید با پیش بگذارد و وساطت کند. پس معطل نکرد. جلو آمد، روبروی خلیفه ایستاد. تعظیم غرابی کرد و سپس گفت: «امیر به سلامت باشد. اگر چه فرمانده قصور کرده و با دست خالی بازگشته است، اما شما را به پدران بزرگوارتان که همیشه مظهر مهربانی و عدالت بوده اند، قسم می دهم که به پاس رشادت های قبلی فرمانده، از گناه او درگذرید. در عوض فرمانده عهد می بندد که از این پس تا آخرین قطره خون خود و خاندانش را فدای خاک پای مبارک خلیفه گرداند...»

خلیفه رو برگرداند و با دست اجازه رفتن به فرمانده داد. فرمانده با خوشحالی برخاست و شتابان به طرف در رفت. اما قبل از اینکه از تالار خارج شود، صدای رسای خلیفه او را در جایش میخکوب کرد. خلیفه فریاد زنان گفت: «هیچ کس نباید از این موضوع آگاه شود. اگر یکی از افراد لشکر، در این مورد کلامی حتی به زن و فرزندش بگوید، دستور می دهم که زبانش را از پس سرش بیرون بکشند و نسلش را از روی زمین بر می اندازم.»

فرمانده تعظیمی کرد و گفت: «عمر امیر جاودانه باد! این فرمان را همین الان به همه لشکریان می گویم و از آن ها عهد و پیمان می گیرم و خودم با خون خودم، اجرای فرمان شما را تضمین می کنم.»

فرمانده و وزیر رفتند. خلیفه تنها ماند. روی تختش نشست. پیشانی اش را روی بازوی دستش گذاشت و بی اختیار شروع به گریه

کرد. هیچگاه این قدر احساس ترس و حقارت نکرده بود. او همان طور که زار می زد و سرش را به تخت می کوبید دست دیگرش را روی قلبش گذاشت که هم چون دیگ می جوشید و هم چون کوره می سوخت و در همان حال زیر لب زمزمه می کرد:

چراغی را که ایزد برفروزد *** هر آن کس پف کند ریشش بسوز

ص: 175

ره توشه رسیده باوران

اشاره

ص: 177

جشن های نیمه شعبان، تجدید عهدی است سالانه، که امت منتظر با امام منتظر، هر سال به جای می آورند. این تجدید پیمان، فرصتی ارزشمند پدید می آورد تا حقایق والای ولایت را یک بار دیگر مرور کنند، و گرد و غبار غفلت را از دل و جان بگیرند، و گامی دیگر در راه شناخت امام زمانشان بردارند که رسول رحمت صلی الله علیه و آله و معرفت او را، راه رهایی از مرگ جاهلی اعلام فرمود.

این مجموعه برای کمک به دست اندرکاران و برگزارکنندگان مراسم و جشنهای نیمه شعبان فراهم آمده است. مساجد، حسینیه ها، مدارس، کانون های فرهنگی، مراکز و افرادی که در نیمه ی شعبان به اقامه ی شعائر الهی می پردازند، می توانند از این مجموعه ی مختصر بهره گیرند.

در این مجموعه، دوازده آیه با ترجمه، دوازده حدیث با ترجمه، و دوازده قطعه ی ادبی در مورد امام عصر صلوات الله علیه فراهم آمده است.

قطعات ادبی، عمدتاً از کتاب «خورشید مغرب» انتخاب شده، که

خود، جملاتی برگرفته از دعا‌های مربوط به آن امام همام با ترجمه‌ی رسا و آهنگین است.

آیات

1- ولقد كتبنا في الزبور من بعد الذكر أن الأرض يرثها عبادي الصالحون. (1)

ما در کتاب زبور نوشتیم - پس از آن که در دیگر کتب آسمانی نوشته بودیم - که سرانجام زمین را بندگان صالح من به ارث می‌برند.

2- ونريد أن نمن على الذين استضعفوا في الأرض ونجعلهم أئمةً ونجعلهم الوارثين. (2)

و ما می‌خواهیم که بر کسانی که آنها را در زمین ضعیف نگاه داشته‌اند، نیکی کنیم و آنها را به پیشوایی رسانیم و وارث (حکومت و امکانات گذشتگان) گردانیم.

3- بقية الله خير لكم إن كنتم مؤمنين. (3)

بقیه‌ی الله (ذخیره‌ی الهی) برای شما بهتر است اگر مؤمن باشید.

4- وَعَدَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَيَسْتَخْلِفَنَّهُمْ فِي الْأَرْضِ كَمَا اسْتَخْلَفَ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ وَ

ص: 180

1- سوره انبیا / 105

2- سوره قصص / 5

3- سوره هود / 86

لِيَمَكِّنَ لَهُمْ دِينَهُمُ الَّذِي ارْتَضَى لَهُمْ وَلِيُبَدِّلَنَّهُم مِّن بَعْدِ خَوْفِهِمْ أَمْنًا يَعْبُدُونَنِي لَا يُشْرِكُونَ بِي شَيْئًا. (1)

خداوند به کسانی که شما که ایمان آوردند و کار شایسته کردند، وعده داده است که آنها را هم چون پیشینیان به خلافت در زمین برساند، و دینی را که به آن دین برای ایشان رضایت داده است قدرت بخشد، و ناامنی آنها را به امنیت تبدیل کند تا این که همه مرا بپرستند و به من شرک نیاورند.

5- إِنَّ الْأَرْضَ لِلَّهِ يُورِثُهَا مَنْ يَشَاءُ مِنْ عِبَادِهِ وَ الْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ. (2)

زمین از آن خداست و خدا آن را به هر کدام از بندگانش که بخواهد ارث می دهد، و سرانجام برای اهل تقوی خواهد بود.

6- أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ وَيَجْعَلُكُمْ خُلَفَاءَ الْأَرْضِ. (3)

آیا آن کیست که دعای فرد مضطر را به اجابت می رساند و رنج و غم را برطرف می سازد و شما را جانشینان زمین قرار می دهد.

7- يُرِيدُونَ أَن يُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَفْوَاهِهِمْ وَيَأْبَى اللَّهُ إِلَّا أَن يُتِمَّ نُورَهُ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ. (4)

می خواهند نور خداوند را با دهانهای خود خاموش سازند در

ص: 181

1- سوره نور / 55

2- سوره اعراف / 128

3- سوره نمل / 62

4- سوره صف / 8

حالی که خداوند تمام کننده نور خویش است، هر چند کافران را خوش نیاید.

8- « يُرِيدُ اللَّهُ أَنْ يُحِقَّ الْحَقَّ بِكَلِمَاتِهِ وَيَقْطَعَ دَابِرَ الْكَافِرِينَ » (1)

... و خدا میخواهد که حق را به وسیله کلمات (اولیای) خود محکم سازد و ریشه کافران را براندازد.

9- «اعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا» (2)

بدانید که البته خداوند، زمین را پس از مردن آن حیات می بخشد.

10- «قُلْ يَوْمَ الْفَتْحِ لَا يَنْفَعُ الَّذِينَ كَفَرُوا» (3)

(ای رسول ما) بگو در روز پیروزی ایمان کسانی که کفر ورزیدند سودی به حالشان نخواهد داشت و به آنان مهلت داده نمی شود.

11- «وَمَا يُدْرِيكَ لَعَلَّ السَّاعَةَ تَكُونُ قَرِيبًا» (4)

و تو چه میدانی، شاید آن لحظه ی موعود - بسیار نزدیک باشد!

12 - «وهو الذي ارسل رسوله بالهدى ودين الحق ليظهره على الدين كله ولو كره المشركون» (5)

او آن خداست که رسول خویش را بفرستاد، به هدایت و دین

ص: 182

1- سوره انفال / 7

2- سوره حدید / 17

3- سوره سجده / 29

4- سوره احزاب / 63

5- سوره توبه / 33

راست، تا آن دین را بر همه دینهای دیگر پیروز گرداند، هر چند بر مشرکان دشوار آید.

احادیث

1- من أنكر خروج المهدي فقد كفر. (1)

رسول خدا صلی الله علیه و آله: هر کس که قیام مهدی را انکار کند، حقیقتاً کافر شده است.

2- من مات ولم يعرف إمام زمانه مات ميتة جاهلية. (2)

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله: کسی که بمیرد در حالی که امام زمان خود را نشناخته باشد، به مرگ جاهلیت مرده است.

3- مِنَ الْمَحْتَمِ الَّذِي لَا تَبْدِيلَ لَهُ عِنْدَ اللَّهِ قِيَامُ قَائِمِنَا. (3)

امام محمد باقر علیه السلام: از رویدادهای حتمی که برای آن نزد خدای دگرگونی نباشد قیام قائم ما است.

4- اللهم بئى لا تخلوا الأرض من حجة قائم لله بحجته، إما ظاهراً مشهوراً، أو خائفاً مغموراً كي لا تبطل حجج الله و بيناته. (4)

ص: 183

1- جلال الدین سیوطی در کتاب «عرف الوردی»، حافظ محمد نظنزی در کتاب «الیقین».

2- کافی (کلینی)، 377/1، کمال الدین (شیخ صدوق)، 410/2 و 411، مسند (احمد بن حنبل)، 73/2، صحیح (بخاری)، 13/5، صحیح (مسلم)، حدیث 1849

3- غیبت (نعمانی)، ص 86

4- نهج البلاغه، ص 1158.

امیرالمومنین علیه السلام: بار خدایا! البته چنین است که زمین از حجت خدا تهی نخواهد ماند، چه او آشکار باشد و شناخته، و چه (بنا به علت ها و حکمت ها) نگران از ستمگران و ... در پهناور گیتی و مجامع - نهان. این چنین است (و حجت همواره هست) تا تداوم حجتها و بنات الهی از هم نگسلد...

5- افضل اعمال امتی انتظار الفرج من الله عزوجل. (1)

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله: برترین اعمال امت من، انتظار رسیدن فرج است از نزد خدای عزوجل.

6- فیماً الأرض قسطاً وعدلاً كما ملئت جوراً وظلماً. (2)

امام صادق علیه السلام: مهدی علیه السلام - زمین را مالا مال از قسط و عدل می کند، همچنان که از ظلم و جور لبریز شده باشد.

7- يطهر الله به الأرض من كل جورٍ و يقدها من كل ظلم. (3)

امام رضا علیه السلام: خداوند زمین را به دست قائم، از هر ستمی پاک گرداند و از هر ظلمی پاکیزه سازد...

8- لا یبقی کافر إلا آمن به، و لا طالح إلا صلح، و تصطلح فی ملکہ السباع، و تخرج الأرض نباتها، و تنزل السماء برکاتها، و تظهر له الكنوز. (4)

ص: 184

1- بحار الانوار، 128/52

2- منتخب الاثر، فصل 2، باب 25

3- کمال الدین، 372/2

4- بحار الانوار، 280/52

امام حسن مجتبی علیه السلام: در حکومت او - یعنی حضرت مهدی عالی به هر کافری ایمان می آورد و هر بدکرداری به صلاح می آید، درندگان با هم صلح میکنند، زمین گیاهان خود را می رویاند، آسمان برکات خود را می بارد و (زمین) گنجهای خود را آشکار می سازد.

9- ألا- إنَّ خاتم الأئمّه منّا القائم المهدی... ألا إته مدرک بكلّ ثأر لأولياء الله... ألا وإته ولیّ الله فی أرضه، وحکمه فی خلقه، وأمینه فی سرّه وعلانیته. (1)

رسول خدا صلی الله علیه و آله در خطبه غدیر: آگاه باشید! آخرین امام از ما قائم مهدی خواهد بود... بدانید که اوست گیرنده انتقام هر خونی از اولیاء خدای عزوجل... بدانید که اوست ولی خدا و حکم کننده ی او بین خلقش، و امین او بر نهان و آشکارش.

10- أمّا إنَّ الصابر فی غیبه علی الأذی والتکذیب بمنزلة المجاهد بالسيف بین یدی رسول الله. (2)

امام حسین علیه السلام: آگاه باشید هرکس که در غیبت مهدی علیه السلام با تحمل رنجها و تکذیب بی دینان بر عقیده ی خود ثابت می ماند، همسان کسی است که با شمشیر در رکاب رسول خدا صلی الله علیه و آله جهاد کرده است.

11- طوبی لشیعتنا المتمسکین بحبنا فی غیبة قائمنا الثابتین

ص: 185

1- مکيال المکارم (متن عربی)، 49/1

2- مهدی موعود (ترجمه جلد 13 بحار الانوار)، ص 356

امام موسی کاظم علیه السلام: خوش به حال آن دسته از شیعیان ما که در غیبت قائم ما چنگ به دوستی ما زده و بر محبت ما ثابت می مانند و از دشمنان ما بیزاری می جویند.

12 - أَشَدَّ بَهَ النَّاسِ بِرَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ خُلُقًا وَخُلُقًا، يَحْفَظُهُ اللَّهُ فِي غَيْبَتِهِ ثُمَّ يَظْهَرُهُ فَيَمْلَأُ الْأَرْضَ قِسْطًا وَعَدْلًا كَمَا مَلَأَتْ جَوْرًا وَظُلْمًا. (2)

امام حسن عسکری علیه السلام: او (مهدی علیه السلام) در صورت و سیرت، از هر کسی به پیغمبر شبیه تر است. خداوند در طول غیبتش از هر سانحه ای نگاهش دارد تا زمانی که او را ظاهر سازد و او زمین را پر از عدل و داد کند، چنان که پر از ظلم و ستم شده باشد.

قطعات ادبی

1- سلام بر تالی قرآن و مبین علوم آن. سلام بر صاحب اسرار ربانی، و مجرای اراده الهی.

سلام بر تو ای میثاق مؤکد، و ای میعاد مستم! ای پرچم افراشته و ای دانش انباشته! ای مظهر رحمت بیکران، و ای فریادرس در ماندگان! سلام بر تو، در همه شبها و روزها، و همه هنگامها و لحظه ها... در آن هنگام ها که نماز میگزاری، یا دعا می خوانی، یا رکوع و سجده میکنی!

ص: 186

1- کفایة الاثر، صفحه 265 و 266

2- کمال الدین، 80 / 2

سلام بر تو، در بامدادان روشن، و در شبان تیره! سلام بر تو، ای پیشوای آرمانها، و ای امید جانها!

2- سلام بر وصی اوصیا، و گزیده ی اولیا، سلام بر فرزند نورهای تابان، و درفشهای نمایان. سلام بر نور بی پایان الهی، و حجت ناپنهان خدایی. سلام بر زنده کننده ی مؤمنان، و نابود سازنده ی کافران.

3- سلام بر مهدی امت ها، و یکی کننده ی ملت ها. سلام بر قائم منتظر، و عدل همه جا گستر. سلام بر شمشیر بران، و ماه تابان. سلام بر بهار زندگی، و روح سرور و پایدگی. سلام بر مهدی که خدا به امتهای او را نوید داده است، تا به دست او همه را تابع یک دین سازد، و طرح اتفاق در همه ی جهان در اندازد.

4- کجاست بقیة الله، مهدی آل محمد صلی الله علیه و آله ولی که در جهان هست و زمین خالی از او نیست. کجاست آن کس که کژیها و کاستیها را به سامان می آورد؟ کجاست آن کس که رسم ستم و بیداد را، از همه جا، بر میاندازد؟ کجاست آن یادگار پیامبر و امامان؟ کجاست آن آرمان مطلوب حق پرستان؟ کجاست نابودکننده سرکشان و خودسران؟ کجاست ریشه کن کننده ی معاندان و گمراهی آفرینان و خداناشناسان؟ کجاست عت بخش دوستان و خوارکننده ی دشمنان؟

5- کجاست گسترنده ی فضیلت و تقوی در همه ی جهان؟ کجاست قبله ی مقصود دوستان؟ کجاست راز برپایی زمین و آسمان؟ کجاست فاتح بزرگ گیتی و افرازنده ی پرچم هدایت و ایمان؟ کجاست سازمان دهنده ی گروههای اصلاح طلب و باایمان؟

کجاست طلب کننده ی خون پیامبران و پیامبر زادگان؟ کجاست انتقام گیرنده ی خون حسین سرور شهیدان؟ .. کجاست فرزند محمد مصطفی؟ کجاست فرزند علی مرتضی؟ کجاست فرزند خدیجه ی کبری؟ کجاست فرزند فاطمه ی زهرا؟

6- ... آیا در کجا به سر میبری، و در چه سرزمینی زندگی میکنی؟ چه قدر دشوار است که همگان را ببینیم و تو را نبینیم؟! چه قدر سخت است که سخنان همه را بشنویم و سخن تو را و صدای تو را نشنویم؟! تو از ما پنهانی، لیکن بیرون از ما نیستی! تو از ما دور نشده ای! تو آرمان مشتاقانی! تو مطلوب معتقدانی! تو سرلوحهی شرف و عظمتی! تو کعبه ی بزرگی و عزت و حریتی!

7- ای عزیز مصر هستی، و ای زبدهی وجود و تجلی! ای مظهر خدای رحمان، وای پیشوای دلسوز و مهربان! ای معطی علم، و ای مربی عقل! ای محیی روح، و ای حیات جان! تا کی در طلب تو سرگردان باشیم؟ تا کی تو را بجوییم و به دیدار تو نایل نیاییم؟ تا کی در جستجوی تو، از دیده خون بیفشانیم؟ ...

8- آیا شود که شام تار فراق به صبح باز وصال بدل گردد؟ آیا رسد روزی که تو پرچم نصر الهی را برافراشته باشی، و ما گرداگرد تو را گرفته باشیم، تو امامت کنی و ما با تو نماز گزاریم؟! آیا رسد روزی که بنگریم سراسر جهان را از عدل و داد آکنده ای، و دشمنان حق و عدالت را خوار و ناتوان ساخته ای، و سرکشان و حق ناباوران را نابود کرده ای، و ریشه ی مستکبران را برآورده ای و ابرقدرتان را از صفحه ی روزگار برانداخته ای؟! آیا می شود که چنین روزی را ببینیم و خدای را بر این نعمت بزرگ سپاس

گزاریم، و فریاد برآوریم: الحمدلله رب العالمین.

9- خدایا، خداوندا! بر او درود فرست، و فرج او را نزدیک ساز، و وعده ای را که به او داده ای به انجام رسان! او را از پرده غیبت به در آر، و با ظهور او گرفتاری ها را برطرف فرما!

خدایا، خداوندا! رعب و ترس از او و از قدرت و سپاه او را پیشاپیش او، روان ساز! دلها را به محبت و یاری او ثابت بدار! او را با سپاهی از فرشتگان یاری ده، و بر دشمنان دین چیره گردان...

خدایا، خداوندا! چنان به دل او الهام کن که همه ی هستی دشمنان حق و فضیلت را نابود سازد، و همه چیز آنان را در هم ریزد، و همه ی امکانات آنان را ارزانی اهل حق دارد، همه ی پایگاه های آنان را تسخیر کند، و همه ی کاخهای آنان را به ویرانی کشد، و از درون وادیها تا سر کوهها همه جا را بگیرد، و همه ی ذخایر و برکات زمین را به تصرف در آورد، آمین یا ارحم الراحمین.

10- ای حجت خدا، وای مهدی آل محمد صلی الله علیه و آله! گواهی می دهیم که تو حجت خدایی، و شما آل محمد اولید و آخر، و رجعت شما حق است. و ایمان در آن روز، برای کسانی که از پیش ایمان نداشته اند و کار خیر نکرده اند، سودمند نیست. ما باور داریم که مرگ، و سؤال قبر، و زنده شدن در قیامت، و پل صراط، و ترازوی اعمال، همه و همه حق است. هم چنین حساب و بهشت و دوزخ حق است. و هرکس که با شما مخالفت کرده است شقی است، و هرکس از شما پیروی کرده است سعید است.

11. و اگر روزگاران بسی به درازا بکشند، و غیبت تو - ای پیشوای محبوب، و ای آرمان مطلوب - از این نیز طولانی تر بشود، و عصرها و نسل هایی دیگر را فرا بگیرد، نه تنها از ایمان ما کاسته نمی گردد، بلکه بر یقین ما به وجود فرخنده تو، و ایمان ما به تو افزون می شود، و آتش عشق تو در جان، بیشتر شعله می کشد، و اطمینان ما به تو قوی تر می شود، و انتظار ظهور در جان ما شدیدتر می گردد. ما همواره منتظر ظهور توایم، تا در رکاب تو جهاد کنیم، و جان و مال و فرزند و هرچه داریم در راه دین خدا و یاری تو بدهیم. ما اگر آن روزها را دیدیم - روزهایی که با فروغ ظهور تو روشن گشته است، و درفشهای قیام تو افراشته شده است. چونان عبدی مطیع، در خدمت تو خواهیم ایستاد، و به امر و نهی تو گوش فرا خواهیم داد، با این آرزو که در رکاب تو، در راه یاری دین خدا، به شهادت برسیم، و به مهمانی خدا برویم...

12 - ای فرزند احمد! آیا دیدار تو ممکن است؟ آیا زیارت تو میسر است؟ آیا ملاقات تو شدنی است؟ آیا راهی به رؤیت تو می انجامد؟ آیا این گذران روزهای ما، یک روز به تو میرسد؟ آیا مسیر عمر، جایی به تو پیوند می خورد؟ آیا از این همه درهای بسته، روزنی به سوی تو هست؟

آیا از این همه لحظه، یکی به حضور تو متبرک می شود؟

آیا تو آمدنی هستی؟ آیا روی تو دیدنی است؟

آیا جمال تو به تماشا نشستنی است؟ پس کی به چشمه سار وجود تو میتوان رسید؟ پس کی از زلال خوشگوار حضور تو می توان نوشید؟ چه طولانی شد این عطش! چه طاقت سوز شد این

تشنگی! کی می شود شام، تصویر تو را به قاب خوابهایمان ببریم؟

کی می شود شب و روزمان در فضای ظهور تو بگذرد؟

کی می شود صدای گامهای آمدنت در گوش هستی طنین بیندازد؟

کی می شود چشم در چشم هم اندازیم و تو را به معاینه دیدار کنیم؟

کی می شود پرچم پیروزی ات را بر بام هستی بنشانی؟

زمین را از عدل و داد برگردانی.

دشمنانت را به خاک سیاه عقوبت بنشانی و ریشه ی حق ستیزان و مستکبران و گردنکشان و ستمگران را بسوزانی،

و ما بگوییم: الحمد لله رب العالمین.

ص: 191

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتابخانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارک امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

